

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدا را که اول است پیش از همه اولها و آخر است پس از همه آخرها، قادر بر همه کار به ذات، و خالق خلق بی نمونه و الگو، فرد واحد بی عدد، باقی از پس همگان، بی نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست، قدرت و وحدانیت وی بی شریک است و تدبیر او بی دستیار و پشتیبان. یگانه بی فرزند و یار و همتاست، در وهم ننگند و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به گفته و کردار، تقرب و رضای او می‌جویم. توحید و ایمان و تقدیس خاص اوست.

شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی شریک است و محمد بنده شایسته و فرستاده امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به وحی برانگیخت که خلق را به پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید و نصیحتگر امت خویش شد و خدا را پرستید تا به یقین خدای رسید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای بر او باد.

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی حاجت آفرید و بی ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نهی و عبادت خویش خاص آنها کرد، تا خدا را بی‌پرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عز و جل فرمود:

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ، مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعَمُوا. إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ^۱ یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی ای نمی‌خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره‌ای بر قدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره‌ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بر او راه ندارد و روز و شب سلطان وی را نکاهد که خالق دهر و زمانهاست و فضل و بخشش و نعمت و کرمش عام است، کسان را گوش و چشم و دل داد و عقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترند، تا در راههای آن بروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و باران و روزی به مقدار از آن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روز را از پی هم آورد و آیت شب را ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله و تقدست آسمانه فرمود:

«وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتَيْنِ فَمَحْوَنًا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِيَتَّبِعُوا فُضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَ لِيَتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَ كُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَا تَفْصِيلًا^۲ یعنی شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را

۱. سوره ۵۱، آیه ۵۶ و ۵۷ و ۵۸

۲. سوره ۱۷ آیه ۱۲

سیاه و نشانه روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جوئید و شماره سالها و حساب [اوقات] بدانید و همه چیز را توضیح داده‌ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به شب و روز و ماهها و سالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگر را بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عز و جل فرمود:

«يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَالْحَجِّ^۱ یعنی ترا از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست برای مردم و حج.» و فرمود: «هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ. إِنَّ فِي اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَّقُونَ^۲ یعنی اوست که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای آنها منزلها معین کرده تا شمار سالها و حساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را به درستی بیافرید، و این آیه‌ها را برای گروهی که می [خواهند ب]دانند شرح می‌دهیم، به راستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می‌کنند عبرتهاست»، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفته خویش وعده فرموده بود که «وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ^۳ یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگر سپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است.» و زیادت دنیا را با نعیم جاوید آخرت با هم داد و نعمت بسیار کسان را به دنیای دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده‌هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا نکبت و هلاکتشان داد و عقوبتشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت ایام زندگی بهره‌ور کرد تا در خور عقوبت آخرت شوند. از اعمالی که مایه خشم اوست بدو پناه می‌بریم و هم در کارهایی که مایه رضا و دوستی اوست از او توفیق می‌جوئیم.

ابو جعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پیمبران و خلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات متنعّم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتاهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد قهار دارنده آسمانها و زمین و مخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب ما استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوک گذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از

۱. سوره ۲: آیه ۱۸۹

۲. سوره ۱۰: آیه ۵ و ۶

۳. سوره ۱۴: آیه ۷

سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث عصرشان. و به دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌ها و نسبهایشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان را با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم و معلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام و نقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمک می‌خواهم و صلوات و سلام خدای بر محمد پیمبر او باد.

بیننده کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بر راویان بوده است نه حجت عقول استنباط نفوس، به جز اندکی، که علم اخبار گذشتگان به خبر و نقل به متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، و خبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست و خواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد و صحیح نداند، از من نیست، بلکه از ناقلان گرفته‌ام و همچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینکه زمان چیست؟

زمان ساعات شب و روز است، کوتاه باشد یا دراز. عرب گوید: زمان امارت حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف در این باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همه زمان هفت هزار سال است. از ابن عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است. شش هزار و چند سال گذشته و پس از چند صد سال موحدی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بدو گفتند همه جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به گذشتگان چون فاصله نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می‌گفت و خورشید به نزدیک غروب بود و از روز اندکی مانده بود فرمود: «به خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روز چندان نمانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سبابه و میانه را نشان داد. و روایت به این مضمون مکرر آورده‌اند. و حدیث هست که فاصله تا قیامت به اندازه تفاوت انگشت سبابه و میانه است و هم از او روایت کرده‌اند که فرمود: من در دم رستاخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونان که این پیش از این است و انگشت سبابه و میانه را نشان داد که پهلوی هم است و چون آغاز روز از طلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیمانده جهان همانند باقیمانده روز از نماز پسین تا غروب است. و حدیث دیگر که باقیمانده جهان چون تفاوت انگشت سبابه و میانه است و وقت نماز

پسین هنگامی است که سایه هر چیز دو برابر شود و این به تحقیق یک نیمه هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش، و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد.

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا یک نیمه روز را از این امت دریغ ندارد و معنی گفتار پیمبر یک نیمه روز هزار ساله است.

از دو گفته که از ابن عباس و کعب آوردم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است و چون حدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است، معلوم می‌شود که عمر جهان تا هنگام گفته پیمبر شش هزار و پانصد سال یا نزدیک آن بوده و خدا بهتر داند.

آنچه درباره زمان جهان از آغاز تا انجام گفتیم از همه گفته‌های دیگر درستتر است که شواهد درستی آنرا باز نمودیم. و هم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن نمی‌گذریم که فرمود: زمان هشتاد سال است که یک روز آن یک ششم دنیاست. و چون روز آخرت هزار سال دنیاست که یک روز آن یک ششم عمر دنیاست معلوم می‌شود که عمر جهان شش روز، یعنی شش هزار سال است.

به پندار یهودان، مطابق توراتی که که به دست آنهاست، از آغاز خلقت تا به وقت هجرت چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است و این را، با ذکر تولد و مرگ کسان و پیمبران یک به یک از روزگار آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم، به تفصیل یاد کرده‌اند و انشاء الله تفصیل ایشان و تفصیل دیگر علمای اهل کتاب و سیرت و خبر را به موقع خویش بیاریم.

ولی به پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست درباره مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و چند ماه است و تفصیل گفته خویش را با ذکر تولد و مرگ پیمبران و شاهان یکایک از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم آورده‌اند. به پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته‌اند تا پیمبری عیسی بن مریم را رد کنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است و گویند هنوز وقت معین در تورات نیامده و عیسای موصوف در آن وقت بیاید و به پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند. به پندار من کسی را که انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامه پیروان او یهودانند و اگر عبد الله بن صیاد باشد، از نسل یهود است.

به پندار گبران اندازه مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم سه هزار و یکصد و سی و هفت سال است و در این باب به جز کیومرث نسبی نیارند و پندارند که وی آدم ابو البشر صلی الله علیه و سلم و علی جمیع انبیا الله و رسله بوده است. و اهل خبر در باره وی خلاف دارند، بعضی گفته‌اند که از آن پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت، وی جامر بن یافث بن نوح

بود و خدمت نوح علیه السلام کرد و نوح به پاس نیکی و خدمت وی دعا کرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد و بر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملک دائم و پیاپی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملک یافتند. وی پدر ایرانیان بود و ملک به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت و به دست اهل اسلام افتاد. و جز این نیز گفته‌اند و ان شاء الله به هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر و نسب ملوک و وضع ملکشان گفتار خویش را در این باب بیاریم.

سخن در دلایل حدوث وقت و زمان و شب و روز

از پیش گفتیم که زمان نام ساعتهای شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلک است چنانکه خدای عز و جل فرمود:

«وَ آيَةٌ لَهُمُ اللَّيْلُ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهَارَ فَإِذَا هُمْ مُظْلِمُونَ. وَ الشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ، وَ الْقَمَرَ قَدَرْنَا مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ. لَا الشَّمْسُ يَنْبَغِي لَهَا أَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَ وَ لَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ وَ كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ^۱ یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می‌کنیم و آن وقت به تاریکی می‌روند. و خورشید که به قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند تواناست. و ماه را منزلها معین کرده‌ایم تا چون شاخه لاغر خشک شود. نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام در فلکی شنا می‌کنند.»

وقتی زمان ساعتهای شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه در مراحل فلک باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدیدآورنده آن خدای عز و جل است که همه خلق خویش پدید آورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«وَ هُوَ الَّذِي خَلَقَ اللَّيْلَ وَ النَّهَارَ وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ^۲ یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هر یک در فلکی شناورند.»

و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نا معلوم نماند که یکی پیوسته به تاریکی و سیاهی بر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد و چون چنین باشد، اجتماعشان محال باشد و به یقین معلوم باشد که یکی را پیش از دیگری باید بود و چون یکی پیش آید بی گفتگو دیگری پس از آن آید این دلیل روشن است که هر دو حادث باشد و مخلوق خالق.

و دلیل دیگر بر حدوث شب و روز آنکه هر روزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشد که پس از آن آید و معلوم است که هر چه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالقی دارد و پدید آورنده‌ای.

۱. سوره ۳۶: آیه ۳۷ - ۴۰

۲. سوره ۲۱: آیه ۳۳

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها معدود باشد و هر چه معدود باشد یا جفت باشد یا طاق، اگر جفت باشد آغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشد آغاز آن یک باشد، پس آغاز دارد و هر چه را آغاز هست به ناچار آغازنده‌ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت زمان و شب و روز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعتهای شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مراحل فلک است. ابن عباس گوید که یهودان پیمبر را از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و فرمود: «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: «أَنْتُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُونَ لَهُ أَنْدَاداً ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَ جَعَلَ فِيهَا رَواسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكَ فِيهَا وَ قَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سِوَاءَ لِلسَّائِلِينَ^۱ یعنی بگو چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای او همتا می‌نهیید این پروردگار جهانیانست. و به چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و به روز جمعه ستارگان و خورشید و ماه و فرشتگان را تا سه ساعت به روز مانده آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به ساعت دوم آفتها افکند بر هر چه مردم از آن منتفع شوند و به ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به سجده وی فرمان داد در آخر ساعت وی را از بهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه بر عرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَ مَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ. فَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ^۲ یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به ما نرسید. بر آنچه می‌گویند صبر کن.»

ابو هریره گوید: «پیمبر دست مرا گرفت و فرمود خداوند خاک را به روز شنبه آفرید و درخت را به روز دوشنبه آفرید و بدی را روز سه شنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید و چهار پایان را به روز پنجشنبه در جهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه ما بین عصر تا شب بود». ابن سلام و ابو هریره از پیمبر آورده‌اند که فرمود: «می‌دانم که به روز یکشنبه به چه ساعت خدای خلقت آسمانها و زمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به سر برد، آخرین ساعت روز جمعه بود.

۱. سوره ۴۱ آیات ۹ و ۱۰

۲. سوره: ۵۰ آیات ۳۸ و ۳۹

یهودان پیمبر را گفتند: «روز یکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را در این روز بیافرید و آن را فشرد.»

گفتند: «و روز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هر چه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه؟»

فرمود: «روزبها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه؟» فرمود: «خدا به دو ساعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «دوشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا

السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ^۱ یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به ما نرسید.»

این دو حدیث که از پیمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیمبر صلی الله علیه و سلم چنین بود که خداوند عز و جل آفتاب و ماه را به روز جمعه آفرید، بنابر این زمین و آسمان و دیگر مخلوقات آن به جز فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز نام ساعت‌های معلوم از سیر آفتاب و ماه در مراحل فلک است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن بود و خورشید و ماهی نبود مسلم است که این همه بود و شب و روز نبود. ابو هریره نیز از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث کند که فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و باز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقت‌ها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقض یک دیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیه آن به روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عز و جل است که فرمود: «در آن هنگام روزیشان صبح و شب برسد» و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عز و جل فرمود: «وَلَا يَزَالُ

الَّذِينَ كَفَرُوا فِي مَرِيئَةٍ مِنْهُ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ السَّاعَةُ بَغْتَةً أَوْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ يَوْمٍ عَقِيمٍ^۱ یعنی و کسانی که کافرند پیوسته از آن به شک درند تا ناگهان رستاخیز سوبشان بیاید یا عذاب روز عقیم سوبشان بیاید.»
و روز رستاخیز را عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یک هزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به شب و روز اندازه می‌گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته‌اند.

و اینک خبری از گفتار سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل کار یک هزار سال را به فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یک هزار سال باشد.
و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یک هزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و یک روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد.»
و به مضمون حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینک روایتها که در این باب هست

از ابن عباس آورده‌اند که خدای به آسمان و زمین گفت: به رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عز و جل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به زمین گفت: رودها بشکاف و میوه‌ها بر آور گفتند: اطاعت می‌کنیم.
از قتاده آورده‌اند که خدای فرمان خویش را به هر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود

. این حدیثها که از پیمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدا عز و جل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفته خداست تعالی ذکره: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْإِكْرَامِ^۲ یعنی هر چه روی زمین هست فانیهست. و ذات پروردگار ماندنیست که صاحب جلال و ارجمندی است» و هم گفته او تعالی: لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ^۳ یعنی خدایی جز او نیست. همه چیز جز ذات وی فانی است.» به گفته او عز و جل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت و نور را که به

۱. سوره ۲۲ آیه ۵۴

۲. سوره ۵۵ آیات ۲۶ و ۲۷

۳. سوره ۲۸ آیه ۸۸

مصلحت خلق آفرید چنانکه او جل ثناؤه فرموده فانی و هالک باشند و هم لو جل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریک شود»^۱ یعنی کور شود و نور آن برود و این به هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از نا موحدان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفند که خدای عز و جل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به خلاف گروهی از بت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عز و جل قدیم است و پیش از همه چیز بوده و او تعالی ذکره

همه چیز را بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هر چه در جهان دیده شود جسم باشد یا به جسم وابسته باشد و هر چه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هر چه جدا باشد فرض ائتلاف آن با غیر رود و هر چه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود. و چون یکی نابود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء با هم پیوند مسلم باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدایی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به جسم چنین باشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌ها باشد و هر چه به حادث پیوسته باشد و بی گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم آورنده‌ای آن را به هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آن را جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم آورنده و جدا کننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی او روا نبود و همو یگانه توانای فراهم آورنده مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد. و از این گفته معلوم شد که خالق و پدید آورنده اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمان و ساعات حادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آرد به ناچار پیش از آن باشد.

و گفته خداوند تعالی ذکره که «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبْلِ كَيْفَ خُلِقَتْ وَ إِلَى السَّمَاءِ كَيْفَ رُفِعَتْ وَ إِلَى الْجِبَالِ كَيْفَ نُصِبَتْ وَ إِلَى الْأَرْضِ كَيْفَ سُطِحَتْ»^۲. یعنی چرا اشتر را نمی‌نگرند که چسان آفریده‌اند و آسمان را که چسان بر افراشته‌اند. و کوهها را که چسان به جا نهاده‌اند و زمین را که چسان گسترده‌اند» برای مفکر خردمند و عبرت آموز فهیم حجت رسا و دلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهاات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم دارد که خالقی دارد نه مانند خود. و کوه و زمین و شتر که خدای تبارک و تعالی در این آیه آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بترشد و ویران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه مخلوق مانند خویش بلکه خالق آن مرید توانا است که هر چه خواهد پدید آرد و او خدای یگانه قهار است.

۱. سوره ۸۱ آیه ۱

۲. سوره ۸۸ آیات ۷۱ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دو تا باشد یا متفق باشند یا مختلف. اگر متفق باشند به معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود که هر یک از مختلفان کاری به خلاف آن دیگر کند که یکی زنده کند و آن دیگر بمیراند و چون یکی پدید آرد و دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عز و جل که «لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا فَسُبْحَانَ اللَّهِ رَبِّ الْعَرْشِ عَمَّا يَصِفُونَ^۱» یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می شدند. پروردگار عرش از آنچه وصف می کند منزّه است» و فرموده او عز و جل «مَا اتَّخَذَ اللَّهُ مِنْ وَلَدٍ وَمَا كَانَ مَعَهُ مِنْ إِلَهٍ إِذًا لَذَهَبَ كُلُّ إِلَهٍ بِمَا خَلَقَ وَلَعَلَّ بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يَصِفُونَ. عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَتَعَالَى عَمَّا يُشْرِكُونَ^۲». یعنی خدا فرزندی ندارد و با وی خدای دیگر نیست و گر نه هر خدایی مخلوق خویش می برد و بعضیشان بر بعض دیگر برتری می جستند. خدای یکتا از آنچه وصف می کنند منزّه است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریک او می کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال گفته باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به جز خدای یگانه بود کارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اختلافشان مایه تباهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عز و جل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی آن دیگری به فنا و نابودی آن پرداختی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شده آتش را به خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هر یک در قبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگر باشد و خدای، از شرک مشرکان بری باشد. پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خواهد بود. وقتی بیود که وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و نور به جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هر چه جز او هست حادث است و مخلوق را بی شریک و یار و پشتیبان ساخته و خدای قادر و قاهر است.

از ابی هریره روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: پس از من از همه چیز خواهید پرسید تا آنجا که گویند خدا که همه چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست.»
و در روایت دیگر هست که ابو هریره گفت: «وقتی کسان شما را از این بپرسند گویند خدا همه چیز را آفرید. خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها

۱. سوره ۲۱ آیه ۲۲

۲. سوره ۲۳ آیات ۹۱ تا ۹۳

بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به تدبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاک همی روند و وقت و ساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید، اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بنویس و در آن دم هر چه را نباید بود رقم زد.» روایت ابن عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هر چه را بود نیست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست. و دیگران گفته‌اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گوینده این سخن

از ابن اسحاق آورده‌اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آن را از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریک کرد و نور را روز روشن و آشکار. ابو جعفر گوید: به نظر من گفتار ابن عباس درست می‌نماید به سبب حدیثی که از پیغمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که بعد از قلم بود

خداوند عز و جل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا به رستاخیز بنویسد، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا در سایه‌های ابر سوشان آید»^۱. و این پیش از خلقت عرش بود و در این باب حدیث پیغمبر هست.

راوی گوید از پیغمبر پرسیدم خدای ما پیش از آنکه خلق خویش را بیافریند کجا بود؟ فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زیرش هوا بود. آنگاه عرش خویش را بر آب آفرید.» و حدیث دیگر به همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیغمبر آمدند. وی با آنها سخن همی گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به ما بده» و پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزرده شد و آن کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر پیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیغمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت را که این کسان پیش از شما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «پذیرفتیم»

پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «خدا عز و جل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و در لوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برفت و من برون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»
و درباره مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید.

ذکر گوینده این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که خدا عز و جل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عز و جل آب را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد.

ذکر گوینده این سخن

از جمعی از اصحاب پیغمبر آورده‌اند که عرش خدا عز و جل بر آب بود و هنوز چیزی به جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود. از وهب بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین، عرش بر آب بود و چون خدای عز و جل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب بر گرفت و مشت را بگشود و بخاری بر آمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترده و به روز هفتم از خلقت فراغت یافت.

گفته‌اند که پروردگار ما عز و جل از پی قلم کرسی را بیافرید. و از پی کرسی عرش را آفرید. پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید. پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد.

ابو جعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارک و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیغمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید. و چون او صلی الله علیه و سلم خبر داده که خدا عز و جل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا با آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند و گفته‌اند که به هنگام خلقت عرش بر آب و آب بر باد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن عباس پرسیدند درباره گفتار خدا عز و جل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب بر چه بود؟ گفت: «بر باد بود.»

و روایت دیگر به همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گوینده این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عز و جل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به بر گرفته.»

و هم از او درباره زمینها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هر دو زمین دریایی هست و دریا همه

زمینها را ببر گرفته و ما ورای دریا هیکل است.» و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ضمیره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که خلق میخواست کرد و یا بودن بود بنوشت و این مکتوب هزار سال پیش از آنکه چیزی خلق شود به تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل جلاله اراده فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هر یک را به نام دیگر نامید.

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگری هوز و اسم سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ضحاک بن مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و هر روز اسمی داشت که ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت بود.

و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست.

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دو شنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا یک روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دو شنبه نامید و روز سوم آفرید و سه شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهار شنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید.

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد که از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که ضحاک گفته است.

و نیز گفته‌اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده این سخن:

از وهب بن منبه آورده‌اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاک است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب است که گوید روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاک اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل ثنائه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید»^۱ و معنی گفتار وهب بن منبه اینست که شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش. و گذشتگان را در باره روز آغاز خلقت آسمانها و زمین اختلاف است بعضی گفته‌اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده این سخن:

از عبد الله بن سلام روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید. روایت دیگر نیز به همین مضمون از او هست. و هم از ضحاک در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید، روایت کرده‌اند که شش روز از روزهای آخرت بود که هر یک روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد. بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده این سخن:

محمد بن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد. و اهل انجیل گفته‌اند آغاز خلقت از دو شنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گوییم که خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد. و گفته هر دو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری آغاز را از شنبه داند از پیامبر صلی الله علیه و سلم نقل کرده‌اند ما این دو گفته را در پیش آورده‌ایم. و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم. حدیث در باره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن عباس است که یهودان پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.» و حدیث در باره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابو هریره است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند عز و جل خاک را به روز یکشنبه آفرید.»

و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین را به روز یکشنبه آغاز کرد درستتر مینماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند.

گفتار ابن اسحاق بر این پندار است که خداوند عز اسمه از خلقت همه خلایق به روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آن را عید مسلمانان کرد. و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست. زیرا خدای تعالی در چند جا از تنزیل خویش به بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز آفریده و فرمود:

«اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ مَا لَكُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا شَفِيعٍ إِلَّا فَلََّا تَتَذَكَّرُونَ»^۱

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیع نداری. چرا پند نمیگیرید؟»
و باز او تعالی ذکره فرمود:

قُلْ أَ إِنِّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُونَ لَهُ أَندَاداً ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَ جَعَلَ فِيهَا رِوَاسِيَّ مِنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سَوَاءً لِّلسَّائِلِينَ. ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ. فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَواتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَ أُوحِيَ^۲.

یعنی بگو: چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر میشوید و برای او همتاها مینهید. این پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت به رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به دو روز آن را هفت آسمان کرد و به هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد.»

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به دو روز هفت آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم است که خدای عز و جل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم بود که خلقت او به روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگر چنین نبود خلقت به هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

۱. ۴:۳۲

۲. سوره ۴۱ آیات ۷ تا ۱۲

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود. زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز میشود چنانکه خداوند جل جلاله فرموده است. و حدیثها را که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به روز جمعه بود به موقع یاد خواهیم کرد ان شاء الله.

سخن در اینکه در هر یک از شش روز مذکور در کتاب خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده‌اند. از عبد الله بن سلام آورده‌اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزی‌ها و کوهها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمانها را به روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را یک آسمان کرد. آنگاه به روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا زمین را به دو روز یکشنبه و دو شنبه خلق کرد. پس به گفته اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به روز یکشنبه و دو شنبه خلق شد. و دیگران گفته‌اند خدای عز و جل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگسترد. آنگاه به آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان کرد و پس از آن زمین را بگسترد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از این روست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عز و جل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید. و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که «گفتار خدای عز و جل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد. و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد^۱ مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان فراغت یافت. آنگاه روزیها را در زمین بپراکند و زمینها را میخ کرد و معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به شب و روز راست نشدی و منظور از

گفتار خدا عز و جل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابو جعفر گوید: و گفتار درست به نزد ما سخن کسانی است که گفته‌اند خداوند عز و جل زمین را به روز یکشنبه آفرید و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و ستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. به سبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدا صلی الله علیه و سلم آوردیم و به موجب روایتی که از ابن عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به نزد من اینست که معنی گسترانیدن به جز معنی خلق کردن است و خدای عز و جل فرمود:

«أَنْتُمْ أَشَدُّ خُلُقًا أَمْ السَّمَاءُ بَنَاهَا. رَفَعَ سَمَكَهَا فَسَوَّاهَا. وَ أَعْطَشَ لَيْلَهَا وَ أَخْرَجَ ضُحَاهَا. وَ الْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا. أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَ مَرْعَاهَا. وَ الْجِبَالَ أَرْسَاهَا.»

یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن برون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عز و جل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به این معنی گرفته‌اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به معنی مخالف «قبل» است نه به معنی «با» و سخن را به معنی غالب و معروف برند. و جز این روا نیست.

بعضی‌ها گفته‌اند که خداوند عز و جل دو هزار سال پیش از خلقت جهان کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل دو هزار سال پیش از خلقت جهان کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیر خانه کعبه بگسترانید.

از عبد الله بن عمر نیز روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنا بر این خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیامبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه شنبه خلق کرد و شهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به روز پنجشنبه خلق کرد تا سه ساعت به آخر روز جمعه. و در ساعت اول باقیمانده، اجلها را خلق کرد و در ساعت دوم آفتها را خلق کرد و در ساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به سر برده بودی راست گفته بودی.»

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی و تبارک این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویند صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عز و جل زمین را پیش از آسمان خلق فرمود پس معنی گفتار ابن عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «نخستین چیزی که خداوند عز و جل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا به روز رستاخیز بنوشت. آنگاه خداوند عز و جل بخار آب را بر آورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترده و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها به زمین همی بالد.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح و تفسیر روایتها که از ابن عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست مینماید و روایت ابن عباس مخالف گفتار ما نیست.

اگر گویند روایتها که دلیل صحت گفتار تست چیست؟

گوییم: عبد الله بن مسعود و جمعی از صحابه پیامبر صلی الله علیه و سلم در باره این آیه که خدای عز و جل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید. سپس به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته‌اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوقی جز آنچه پیش از آب خلقت شده بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آن را یک زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این به روز یکشنبه و دوشنبه بود. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عز و جل به قرآن کریم آورده و فرموده: «نون و القلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه در زمین است و نه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عز و جل کوهها را بر آن میخ کرد که به جای استوار شد کوهها بر زمین همی‌بالد و گفتار خداست عز و جل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند».

ابو جعفر گوید: و از گفتار اینان که خداوند به هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری بر آورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشکانید و آن را یک زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین را خلق کرد و محال نیست که خدای عز و جل از آب بخاری بر آورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن بر نیآورده باشد و به آسمان پرداخته باشد که همان بخار بر آمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را درباره مخلوق روز دوشنبه با روایت پیامبر صلی الله علیه و سلم در پیش آوردیم. از مخلوق روز سه‌شنبه و چهارشنبه نیز روایت آوردیم و در این جا آنچه را نگفته‌ایم بیاوریم که به نزد ما گفتار درست درباره مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی و درختان و چیزهای دیگر را به روز سه‌شنبه و چهارشنبه در زمین خلق فرمود که او عز و جل در کتاب خویش فرماید:

«إِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُونَ لَهُ أَندَادًا. ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَ جَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكَ فِيهَا وَ قَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سِوَاءَ لِلسَّائِلِينَ^۱ یعنی بگو چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر میشوید و برای او همتا مینهید. این، پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را یک آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود. از عبد الله بن سلام نیز روایت کرده‌اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را به روز سه‌شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خداوند تبارک و تعالی کوهها را به روز سه‌شنبه آفرید از این رو کسان سه‌شنبه را روزی سنگین دانند.

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه‌شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهارشنبه درخت و آب و نهرها و معمور و ویران را خلق کرد.»

و هم از پیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه‌شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستی است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته‌اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد: از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که خدای عز و جل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از تنفس آب بود و آن را یک آسمان کرد. و سپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از آن نام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به ستارگان بیاراست که مایه زینت و جلوگیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عز و جل فرماید، و آسمانها و زمین را به شش روز آفرید و هم گوید: آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم. و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا رودها و درختان را به روز چهارشنبه خلق کرد و پرنده و دد و خزنده و درنده را به روز پنجشنبه خلق کرد و انسان را به روز جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت.

و این گفتار که آسمان و فرشتگان و آدم به روز پنجشنبه و جمعه خلق شده به نزد ما درست می‌نماید که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که به روز پنجشنبه آسمان را خلق کرد و به روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد و سه ساعت از جمعه باقی مانده بود که ساعت اول اجل زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفتها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به سجده او فرمان داد و در آخر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابو هریره از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عز و جل از آغاز خلقت آسمانها و زمین تا هنگام فراغت از خلقت، همه مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هر یک از این روزها هزار سال بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزار سال از ایام دنیا بود. پس همه مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار و اخباری که آوردیم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم و بیش بود.

و اگر چنین باشد و از ختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هفت هزار سال اندکی بیش و کم باشد، پس همه مدت از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست و چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابو البشر صلوات الله علیه بود و هفت روز دیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت از خلقت است تا فنای همه مخلوق و رستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاک او نماند.

اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش روز مدت خلق دنیا شش هزار سال بود و چون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عز و جل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین و مخلوق آنرا به شش روز آفرید و نگفت که شش هزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است ه از طلوع فجر آغاز شود و تا غروب خورشید به سر رود و خطاب خدای با بندگان بر سبیل معروف و معمول باشد. ولی خبر خدای عز و جل را که فرمود آسمان و زمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیر معروف برده‌ای. و نیز فرمان خدای نافذتر از آنست که پنداریم شش روز مدت خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما یکیست چون چشم زدن.

گوئیم: از پیش گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این کتاب بر آثار و اخبار پیامبر صلی الله علیه و سلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل و فکر که همه خبر از گذشته و حوادثی بوده که درک آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا بر صحت این گفتار خبر و روایت هست؟

گوئیم. هیچیک از پیشوایان دین خلاف آن نگفته‌اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوئیم. قضیه به نزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

اگر گویند: این روایتها را برای ما نقل کن.

گوئیم: از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل آسمانها و زمین را به شش روز آفرید که هر روز شش هزار سال شماسست. و هم او در تفسیر گفتار خدای عز و جل که فرمود: روزی به مقدار شش هزار سال از شمار شما، گوید مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین و مخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاک درباره این گفتار خدای، به همین مضمون روایت کرده‌اند و هم از کعب الاحبار روایت کرده‌اند که خدای عز و جل آسمانها و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که هر یک از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود.

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت شش‌هزار سال تواند بود و فرمان خدای چنانست که گوید باش و بباشد، بر گفتار دیگر نیز وارد است که خلقت بشش روز از ایام دنیا باشد، زیرا فرمان خدای چنانست که گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد.

سخن در اینکه شب و روز کدام یک زودتر خلق شد و آغاز خلقت آفتاب و ماه که زمانها را

بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عز و جل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعت‌های شب و روز است، یعنی مسیر آفتاب و ماه در مراحل فلک. اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز؟ که در این باب اهل نظر را اختلاف است.

بعضی گفته‌اند خدا عز و جل شب را پیش از روز آفرید و بر گفتار خویش دلیل آورده‌اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تاریکی شب هجوم آورد پس مسلم است که نور بر شب وارد است و شب اگر به روز نرود همچنان بباشد و این معلوم میدارد که خلقت شب اول بوده و خورشید پس از آن آفریده شده. و این سخن را از ابن عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها و زمین پیوسته بود در آن میان به جز تاریکی نبود، بدانید که شب پیش از روز بود. روایت دیگر نیز از ابن عباس به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش از شب بود و بر صحت گفتار خویش دلیل آورده‌اند که خدای عز و جل بود و روز و شب نبود و جز او چیزی نبود و همه چیزها که آفرید به نور او تعالی روشن بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را به نور خویش روشن فرمود و روز شما به نزد وی ده ساعت است.

ابو جعفر گوید: گفتار اول درستتر مینماید که شب پیش از روز بود زیرا روز از نور خورشید آمد و خدا عز و جل پس از گستردن زمین خورشید را بیافرید و در فلک روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید:

أَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمِ السَّمَاءِ بَنَاهَا. رَفَعَ سَمَكَهَا فَسَوَّاهَا. وَ أَغْطَشَ لَيْلَهَا وَ أَخْرَجَ ضُحَاهَا^۱ یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است و سقف آن را بالا برده و آنرا پرداخته و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است.»

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان و تاریکی شب آفریده شده مسلم است که پیش از خلقت آفتاب و پیش از آنکه خدای روز را از آسمان بر آرد تاریک بود نه روشن. و آنچه از کار شب و روز میبینیم دلیل

روشن است که روز به شب هجوم میبرد و هنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریک شود و از اینجا معلوم میشود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.

درباره وقت خلقت شب و روز روایت از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مختلف است. ابن عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده بود که خدا خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابو هریره از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود خداوند عز و جل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هر حال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه خورشید و ماه را به مصلحت مخلوق که او بهتر داند خلق کرد و با هم روان کرد آنگاه از هم جدا کرد و یکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره اختلاف آیت شب و آیت روز روایتها آورده اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سلف یاد می کنیم:

ابوذر غفاری از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که روزی دست پیمبر را گرفته بودم و به سوی مغرب میرفتیم و خورشید به غروب میرفت و همچنان بدان نگرستیم تا نمان شد.

گفتم: «ای پیمبر خدا خورشید کجا غروب میکند؟»

فرمود: «در آسمان غروب میکند و از آسمانی به آسمانی میرود تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و به سجده رود و فرشتگان موکل آن نیز به سجده روند. آنگاه گوید خدایا به من فرمان میدهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟»

فرمود: «معنی گفتار خدا عز و جل که خورشید در مسیر خود میرود (یعنی زیر عرش متوقف میشود) و این تقدیر خدای عزیز داناست همین است.»

فرمود: «پس جبرئیل علیه السلام حوله ای از نور عرش به اندازه ساعتهای روز دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان یا روز میانه پاییز و بهار بیارد و خورشید آنها بپوشد چنانکه شما لباستان را میپوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازه سه شب متوقف شود و از نور عرش نپوشد و فرمان یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عز و جل که فرمود: وقتی که خورشید تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و تا آسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله ای از نور کرسی بیارد» و معنی گفتار خدای عز و جل همین است که فرمود: و خورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیمبر صلی الله علیه و سلم برگشتیم و نماز مغرب بکردیم.»

و این خبر نشان میدهد که سبب اختلاف حال خورشید و ماه از آنجا است که نور خورشید از جامه‌ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن عباس آمده: عکرمه گوید: روزی با وی نشستیم بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن عباس از کعب الحبر درباره خورشید و ماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن عباس که تکیه داده بود برخاست و گفت: «چه شنیدی؟»

گفت: «کعب پندارد که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.» عکرمه گوید: لبهای ابن عباس از خشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ میگوید. کعب دروغ میگوید. کعب دروغ میگوید.» این قصه یهودیست که می‌خواهد به اسلام درآرد. خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که در مقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار او عز و جل را نشنیده‌ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که پیوسته میروند.» یعنی پیوسته به اطاعت خدا میروند. پس چگونه دو بنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش میکند. عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشد و رو سیاه کند که بر دو بنده مطیع خدا دروغی بزرگ میبندد. آنگاه مکرر انا لله گفت و خرده چوبی از زمین بر گرفت و همی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت و گفت: «میخواهید آنچه را که درباره خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامزد.»

گفت: «پیمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریک میکند و ماه میشود از خورشید کوچکتر شد ولی هر دو کوچک مینماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور.»

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول، خلقت فرمود و میگذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمیشد و مزدور نمیدانست تا کی کار کند و کی مزد بگیرد و روزه دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و قرضدار نمیدانست وقت قرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به کار معاش پردازند و کی به راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عز و جل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبریل علیه السلام را بفرستاد که بال خویش را سه بار بروی ماه کشید که آن وقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عز و جل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم»^۱.

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه میبینید نشان محو است. آنگاه خداوند عز و جل برای خورشید چرخه‌ای از نور عرش بساخت با سبب و شصت دستگیره و سبب و شصت فرشته از آسمان دنیا بر

خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به ماه و چرخ آن نیز سیصد و شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عز و جل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازه دو برابر زمین و کناره آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفرید» و معنی گفتار خدا عز و جل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو میرفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون دیگر پر جوش همی جوشد و هر روز و هر شب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصله طلوعگاه و غروبگاه به تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به زمستان فاصله طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عز و جل چنین است که فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آن سوی و مشرق این سوی و مغرب آن سوی و مغرب این سوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاد و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به اندازه سه فرسخ که موج تاریک است و ایستاده در هوا و به فرمان خدا عز و جل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاها ساکن است اما این دریا روان باشد به سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنس در لجه این دریا روان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «هر یک در فلکی شناورند.» و فلک چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جان محمد به فرمان اوست اگر خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به جز اولیای معصوم خدا مفتون شدند و آنرا بجای خداوند پرستش کردند.»

ابن عباس گوید: علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیر خنس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و این پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند و روان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته باشد چنانکه قنديل در مسجد آویزند و با آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گوید.»

آنگاه پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر خواهید بدانید، گردش فلک را گاهی از این سو و گاهی از آن سو که گردش آسمان و گردش ستارگان به جز این پنج ستاره چنین است که میبینید و تا به رستاخیز از هول قیامت و زلزال آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گوید و معنی گفتار خداوند عز و جل چنین است که فرمود:

«يَوْمَ تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْرًا. وَ تَسِيرُ الْجِبَالُ سَيْرًا. فَوَيْلٌ لِّيَوْمِئِذٍ لِلْمُكَذِّبِينَ^۱ یعنی روزی که آسمان به گشتنی

[عجیب] بگردد. و کوهها به سیری [هراس آور] سیر کنند. آن روز وای بر تکذیب کنان»

گفت وقتی خورشید در آید با چرخ خود از یکی از این چشمه‌ها در آید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالها گسترده با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به مقدار ساعت‌های شب یا ساعت‌های روز در فلک برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبتلا کند و آیتی به بندگان بنماید و ملامتشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد و در لجه دریای فلک فرو رود و چون خدا خواهد که آیت را بزرگ کند و ترس بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتد و چیزی از آن بر چرخ نماند و روز تاریک شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و اگر خواهد آیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یک سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیه خورشید و ماه و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عز و جل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته بر چرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلک سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به اندازه ساعت‌های شب یا ساعت‌های روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم و قدرت را به آنها داده است. می‌بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجه دریا برون می‌شود و چون همه را برون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و بر چرخ نهند و از قوت خدا داد خدا را شکر کنند و دستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس و ذکر خدا در فلک تا مغرب بکشند و چون به مغرب رسند آنرا در چشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد.

پس از آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «خلقت خدا عجیب است و آنچه خلق نکرده عجیب‌تر است و این سخن جبرئیل است که به ساره گفت: «مگر از کار خدا تعجب داری.» و خدای عز و جل دو شهر آفریده یکی به مشرق و دیگری به مغرب و اهل شهری که به مشرق است از بقایای قوم عائدند از نسل آنها که ایمان آورده‌اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم ثمودند از نسل آنها که به صالح ایمان آورده‌اند نام شهر مشرق به سریانی مرقیسیا و به عربی جابلقاست و نام شهر مغرب به سریانی برجیسیا و به عربی جابرس است و هر شهر ده هزار دروازه دارد که فاصله هر دو دروازه یک فرسنگ باشد و بر هر یک از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا به رستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به خدایی که جان محمد را به فرمان دارد اگر کثرت آن قوم و سر و صداشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به هنگام طلوع و هنگام غروب می‌شنیدند و پیش از آنها سه قوم باشند به نام منسک و تافیل و تاريس و پیشتر از آنها یاجوج و ماجوج باشند و آن وقت که شب هنگام از مسجد الحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد

و آنها را به دین خداوند عز و جل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عز و جل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرو رود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عز و جل به نزدیک مشرق پرده‌ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگسترده که اقطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هر جا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به هم پیچد و به یک دست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن از پرده مشرق گرفته بود و به نزدیک مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پرده از مشرق به مغرب رود، در صور دمنده و جهان به سر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق باشد و ظلمت شب از این پرده باشد و خورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به غروبگاه و به آسمان هفتم بالا و توقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبه بندگان مقرر داشته فرا رسد و گناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کس بدان نخواند و منکر رواج گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به مقدار سه شب و ماه به مقدار دو شب بماند و درازای آن شب را کس نداند بجز نمازگزاران زمین که در هر شهر مسلمان گروهی اندک باشند، خوار مردم و زبون خویش، و هر یکیشان در آن شب به مقدار شبهای دیگر بخسبند و بر خیزد و وضو کند و به نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند و گمان بد برد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبک بود.

فرمود: «آنگاه باز رود و نماز کند چنانکه به شب دوم می‌باید کرد، و باز برون شود و صبح نبیند و بیشتر حیرت کند و بترسد و گمان بد برد و باز گوید شاید قرائتم سبک بوده یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا آغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگر باز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به شب سوم باید می‌کرد و بیرون شود و شب همچنان باشد و ستارگان بگشته و بجای اول شب آمده باشد و از هول

شب ترسان شود و از بیم بگریزد، آنگاه همدیگر را بانگ زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نماز گزاران هر شهر در یکی از مسجدها فراهم آیند و باقی شب با گریه و فریاد به خدای عز و جل تضرع کنند و غافلان همچنان به غفلت باشند و چون به مقدار سه شب بر خورشید و مقدار دو شب بر ماه بگذرد جبرئیل بیاید و گوید: فرمان پروردگار عز و جل است که به مغربگاه خویش روید و از آنجا برآید که به نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریه خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب در آیند چون دو کلاغ سیاه کور، خورشید بی نور و ماه بی روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به ثمر دل نپردازند و هر کس به خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان از گریه سود برند و به پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیانشان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شتران همعنان بالا روند و از هم سبق گیرند، چون به نیمه آسمان رسند جبرئیل بیاید و شاخشان را بگیرد و به مغرب باز پس برد و در مغرب چشمه‌ها فرو کند، یا از در توبه غروب کنند.»

عمر بن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عز و جل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمه دیگر چهل سال راه سوار تیز تک باشد و این دراز هنگام خلقت تا صبحگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از بندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب به دل توبه کند توبه از آن در در آید و سوی خدا عز و جل بالا رود.»

معاذ بن جبل گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد، توبه دل چگونه است؟» فرمود: «چنان است که گنهکار از گناه خویش ندامت کند و از خدا پوزش خواهد و بدان باز نگردهد چنانکه شیر به پستان باز نگردهد.»

فرمود: «آنگاه جبرئیل دو نیمه را به هم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی در میان نبوده و چون در توبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد و عمل نیک جز از نیکان پیش مقبول نگردد» و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود:

«...يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيمَانُهَا لَمْ تَكُنْ أَمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيمَانِهَا خَيْرًا...»^۱

یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد پس از آن خورشید و ماه چه شود و مردم و دنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ابی، پس از آن خورشید و ماه نور بپوشند و مانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که آیت وحشت را دیده باشند به کار دنیا مصر شوند و جویها روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید از مغرب بر آید تا وقتی که در صور دمنند بر آن سوار نشود.»

حذیفه یمان گفت: «ای پیمبر خدای من و کسانم فدای تو باشیم، کسان به وقت دمیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حذیفه، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست، رستاخیز بیاید و در صور بدمند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان دو کس باشد و آنرا نه پیچند و معامله نکنند، رستاخیز بیاید و کس باشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس باشد که شیر از زیر شیرده بر گرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این آیه را تلاوت فرمود: «و ناگهان بیاید و آنها ندانند^۱» و فرمود: «و چون در صور دمنند و رستاخیز بیاید و خدا بهشتی و جهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عز و جل خورشید و ماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز و بیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند به سجده در افتند و گویند: «خدایا اطاعت ما و تلاش ما را در عبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به فرمان تو شتابان بوده‌ایم، عذابمان مکن که چرا مشرکان ما را پرستیده‌اند. ما کسان را به عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت تو غافل نبودیم و پروردگار تبارک و تعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم که از سر گیرم و تکرار کنم و شما را چنان کنم که بودید، به اصل خلقت خویش باز گردید.»

گویند: «پروردگارا ما را از چه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «و برقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نور عرش بیامیزد و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود: «از سر گیرد و تکرار کند.»

عکرمه گوید: «من با کسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب رفتیم و آشفستگی ابن عباس را از سخن وی با آن حدیث که پیمبر صلی الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به نزد ابن عباس شدیم و گفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می‌کنم و توبه می‌آرم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که به دست‌هاست و ندانستم که یهودان به تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی نو سخن

کردی که تازه از پیش رحمان عز و جل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است و خواهیم که حدیث را با من بگویی که از تو به خاطر سپارم و به جای حدیث خویش بگویم.»
 عکرمه گوید: ابن عباس حدیث را بر او فرو خواند و من قسمت به قسمت با خاطر خویش مقابله می‌کردم، چیزی نیفزود و کم نکرد، و مقدم و مؤخر نشد و دلبستگی من به ابن عباس و حفظ حدیث افزون شد.

و هم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان این لکه بر ماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست.»
 روایت دیگر هست که علی بن ابی طالب فرمود: «هر چه خواهید از من بپرسید» و ابن کوا گفت: «این سیاهی در ماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محو شب است.»
 و روایات به این مضمون مکرر هست.

و هم قتاده درباره گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می‌گفتیم که محو آیت شب لکه‌هایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی‌تر و بزرگتر از ماه است.»

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز و ماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمک آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد و تواند بود که خداوند عز و جل دو خورشید از نور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نور ماه را به شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته‌اند و سخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود و تواند بود که نور خورشید از پوشش نور عرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اگر سند دو خبری که آوردیم درست بود چنان می‌گفتیم ولی در اسناد آن گفتگو هست و مفاد آن در علت تفاوت خورشید و ماه مقطوع به نیست، ولی به یقین می‌دانیم که خدا عز و جل به صلاح بندگان که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را پر نور و روشن کرد و دیگری را کم نور کرد.

و این مقدار درباره خورشید و ماه بگفتیم زیرا هدف ما را در این کتاب ذکر دوران و تاریخ شاهان و پیمبران و رسولان است و تاریخ و زمان را به شب و روز تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاک است و چون خواهیم که تاریخ شاهان جبار و عصیانگر خدایا ملوک مطیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوردیم. اکنون درباره نخستین کسی که خدایش ملک و نعمت داد و کفران نعمت کرد و خدایی او را منکر شد و گردنفرازی کرد و خدا نعمت از او بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به

دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوک اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریم ان شاء الله.

و سر آغاز و سالار جباران ابلیس لعنة الله عليه بود

خدای عز و جل خلق او نیکو کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملک آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد دعوی خدایی آورد و زیردستان را به پرستش خویش خواند و خدا او را شیطانی رجیم کرد و خلقتش را بگردانید و نعمت بگرفت و از آسمانها براند و جای وی و یاران و پیروانش را آتش جهنم کرد.

اینک شمه‌ای از اخبار سلف را درباره کرامتها که خدا عز و جل پیش از تکبر و دعوی بیجا بدو داده بود بیاریم و حوادث ایام سلطان و ملک او را تا به هنگام زوال نعمت با سبب آن و دیگر امور وی به اختصار بگوییم ان شاء الله.

سخن در اینکه ابلیس ملک آسمان دنیا و زمین داشت

ابن عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت و خازن بهشت و سلطان آسمان دنیا و سلطان زمین بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود و ما بین آسمان و زمین قلمرو او بود.

از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملک آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه بود که جن نام داشتند و این نام از آنجا یافته بودند که خازنان بهشت بودند و ابلیس هم ملک داشت و هم خازن بود. و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلمرو او بود و عصیان کرد و خداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس نعمت پروردگار نداشت و تکبر کرد و دعوی خدایی

داشت

از ابن جریح روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عز و جل که گوید:

«وَمَنْ يَقُلْ مِنْهُمْ إِنِّي إِلَهٌ مِّنْ دُونِهِ فَذَلِكَ نَجْزِيهِ جَهَنَّمَ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ^۱ یعنی هر که از آنها

گوید من خدایی به جز خدایم، برای این، جهنم سزایش دهیم و ستمگران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن ناروا بگفت خدایش ملعون و مطرود کرد و فرمود بدینسان سزای او جهنم دهیم که سزای ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن در حوادثی که به روزگار ملک ابلیس بود و علت هلاک وی

از حوادث روزگار ملک وی این بود که مطیع خدا بود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود و نام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به جز این قبیله از نور بودند و جنیانی که نامشان به قرآن هست از شعله آتش آفریده شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباهی کردند و خون ریختند و همدیگر را بکشتند و خدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بفرستاد که با آنها پیکار کرد و همه را به جزایر دریا و اطراف کوهها راند و چون چنین کرد مغرور شد و گفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عز و جل این را از قلب وی بدانت و فرشتگانی که با وی بودند ندانستند.

از ربیع بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را به روز چهارشنبه آفرید و جن را به روز پنجشنبه آفرید و آدم را به روز جمعه آفرید و قومی از جن کافر شدند و فرشتگان در زمین با آنها پیکار کردند و در زمین خونریزی و تباهی شد.

سخن در اینکه چرا دشمن خدا هلاک شد و با خدای عز و جل گردنفرازی کرد

صحابیان و تابعان در این اختلاف کرده‌اند، یک گفتار از ابن عباس آوردیم که چون با جنیان عصیانگر و تباهاکار پیکار کرد و تار و مارشان کرد خود بین و مغرور شد و پنداشت که به فضیلت از دیگران برتر است. و گفتار دوم نیز از ابن عباس است که وی شاه و مدبر آسمان دنیا بود و تدبیر میان آسمان و زمین با وی بود و خازن بهشت بود و در کار عبادت سخت کوش بود و خود بین شد و پنداشت از همه سر است و با خدای عز و جل گردنکشی کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده‌اند که چون خدای عز و جل از خلقت فراغت یافت، بر عرش مقام گرفت و ابلیس را ملک آسمان دنیا داد. وی جزو قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملک داشت و هم خازن بود و تکبر در دلش افتاد و با خود گفت خدا این ملک را به من داد که از دیگران برترم.

و نیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبر در دلش افتاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عز و جل این بدانت و فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد. و هم از ابن عباس روایت آورده‌اند که ابلیس پیش از آنکه عصیان کند عزازیل نام داشت و ساکن زمین بود و در عبادت همی کوشید و به دانش از همه بیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود و فرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیمانده مخلوقی دیگر بود که خدا عز و جل آفریده بود و از فرمان خدا به در رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن درباره روایت عبد الله بن عباس:

عکرمه از ابن عباس روایت کند که خدا عز و جل مخلوقی بیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید،» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و نپذیرفتند و انکار کردند و خدای عز و جل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجده آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید و سجده آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب هلاک ابلیس لعین آن بود که وی از باقیمانده جن بود که در زمین خون ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به پیکارشان رفتند.

ذکر گوینده این سخن

از شهر بن حوشب درباره این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده‌اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان تار و مارشان کردند و او اسیر فرشتگان شد که به آسمانش بردند.

و هم از سعد بن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: فرشتگان با جن به پیکار بودند و ابلیس که خرد سال بود اسیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می‌کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود.»

درستتر از همه گفته‌ها به نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عز و جل باشیم که فرمود: «و چون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به جز ابلیس که از جن بود^۱ و از فرمان پروردگار خویش برون شد» و تواند بود که نا فرمانی وی از این رو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خود بینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملک آسمان دنیا و زمین داشت و خازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به خبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و درباره آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاک وی آن بود که پیش از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یک هزار سال میانشان به حق قضاوت کرد و «حکم» نام یافت. و این نام را خدا عز و جل داد و بدو وحی کرد و مغرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبابشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارک و تعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول

خسته شده‌ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه‌اند»^۱ و گفتار فرشتگان که آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عز و جل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عذاب قوم خود را بدید به آسمان بالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث ایام ملک وی خلقت آدم ابو البشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها ندانسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاک و زوال ملکش رسیده بود او عز ذکره به فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به- پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟»^۲

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آن رو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبر داشتند و به خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس تو می‌کنیم.»

و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع البیان عن تأویل آی القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عز و جل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاک وی را از زمین بگیرند. از ابن عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاک آدم را بر گرفتند و او را از گل چسبناک خوش بو آفرید که از گل بد بو گرفته شده بود و گل بد بو از خاک بود و خدا آدم را به دست خویش از گل آفرید.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل جبریل علیه السلام را فرستاد تا از گل زمین بیارید و زمین گفت: «به خدا پناه می‌برم که مرا ناقص یا زبون کنی.» پس او بازگشت و چیزی نگرفت و گفت: «خدایا به تو پناه برد و من او را در گذشتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل باز آمد پس فرشته مرگ را فرستاد و زمین باز به خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین بر گرفت و به هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاک سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین جهت فرزندان آدم مختلف شدند و آنرا بالا برد و خاک را خیس کردند و گل چسبناک شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار خدای که فرمود «گل بد بو» همین است.

و هم از ابن عباس آورده‌اند که خدا عز و جل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شور زمین بر گرفت و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود. به همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که از گل آفریده شده سجده کنم؟» از سعید بن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابوموسی اشعری روایت کرده‌اند که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «خداوند عز و جل آدم را از مشت خاکی آفرید که از همه زمین بر گرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب، و خاک را خیس کردند تا گل شد و بگذاشتند تا بو گرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا فرمود انسان را از سفالی از گل بد بو آفریدیم.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عز و جل آدم را از سه چیز آفرید از گل خشک و گل بد بو و گل چسبناک.

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را بسرشت چهل روز و به قولی چهل سال جثه او بر زمین افتاده بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی بفرمود تا گل آدم را بر گرفتند و آدم را از گل چسبناک و بد بو آفرید و آدم را با دست خود آفرید و چهل روز جثه او افتاده بود و ابلیس میامد و آن را به پای خود میزد که صدا می‌داد و معنی گفتار خدا که فرمود: «از گل خشک صدا دار» همین است، یعنی چیز تو خالی که پر نیست. و شیطان به دهان آدم میرفت و از ته وی در می‌آمد و از ته بدرون میرفت و از دهان در می‌آمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن نساخته‌اند، برای کاری آفریده‌اند. اگر بر تو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا بر من تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل به فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفرید و چون او را بپرداختم و از روح خویش در آن دمیدم سجده‌اش کنید» و خدا آدم را به دست خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به دست خودم ساخته‌ام بزرگی می‌کنی پس او را به شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان بر او می‌گذشتند و از دیدنش بیمناک می‌شدند و ابلیس از همه بیمناکتر بود که بر او می‌گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به درون شد و از تهش در آمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدایتان تو پر است و این تو خالی است و اگر بر او دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عز و جل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز در آن نگریست و گل چون سفال خشک شد و به فرشتگان گفت: «چون روح در او دمیدم سجده‌اش کنید.» از گذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم در آمد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که وقتی روح در آدم دمیدند و به سر وی در آمد عطسه زد و فرشتگان ستایش خدا گفتند، او نیز ستایش خدا گفت و خدا عز و جل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به جز ابلیس که با سجده کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به انسان گلی سجده نکنم.»

و خدا عز و جل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل از روح خویش در آدم دمید، روح از سر وی در آمد و همچنانکه به پیکر وی می‌رسید گوشت و خون می‌شد و چون به شکم وی رسید خویشتن را بدید و از زیبایی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست. و معنی گفتار خدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است. و چون روح به همه پیکر وی رسید عطسه زد و به الهام خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه به فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خود بینی بدو راه یافته بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به سال بیشتر و به خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است.» و چون ابلیس سجده نکرد، خدایش به کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد.

از ابو هریره روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو و بگو: «سلام بر شما باد» و او برفت و به فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا بر تو باد» و آدم پیش خدای عز و جل باز گشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست که به یک دیگر گویند.»

آنگاه خداوند عز و جل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف درباره نامهایی که به آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همه چیزها بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همه نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعید بن جبیر گوید: نام همه چیز را به آدم آموخت حتی نام شتر و گاو و بز.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عز و جل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به من بگویید.»

بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم آموخت نام اعقاب وی بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که درباره گفتار خداوند که فرمود: «همه نامها را به آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عز و جل همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به من بگویید.» و این سخن از آن رو گفت که فرشتگان درباره خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از ندیده‌ها چه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزها را با من بگویید.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست می‌گویید و دانید که چرا خلیفه در زمین نهاده‌ام این نامها را بمن بگویید.»

گویند: وقتی خداوند به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند، که ما دانایان از اوئیم و پیش خدا عزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به او یاد داد چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هر چه را بیافریند از او دانایان و عزیزترید، نام این چیزها را با من بگویید.»

ذکر گوینده این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند درباره خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباکاری کند و خون بریزد.» چون دانسته بودند که به نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفه زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عز و جل به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی دانتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بود که خدا فرمود: «به اطاعت یا کراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به فرشتگان گفت خلیفه‌ای در زمین خواهم نهاد و رای خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را در زمین مینهی که تباهی کند و خون بریزد.» چون فرشتگان دانسته بودند که به نزد خدا گناهی بزرگتر از خون ریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان با هم گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» و چون آدم را بیافرید و روح در او دمید بگفت تا او را سجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، و فرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم از او داناتریم که پیش از او بوده‌ایم و قوما پیش از او بوده‌اند.» و چون فریفته علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همه نامها را به آدم یاد داد و چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که از هر چه بیافرینم داناترید نام این چیزها را به من بگویید و فرشتگان به توبه گراییدند و هر مؤمنی به توبه می‌گراید و گفتند:»

«سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ، قَالَ: يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ، فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ الْغَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ^۱ یعنی تنزیه تو گوییم، دانشی جز آنچه به ما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتم که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم.»

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب و استر و شتر و جن و وحش و هر چیزی را به نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به فرشتگان گفت: «مگر به شما نگفتم که از راز آسمانها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن

بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که با هم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نا فرمانی ابلیس بر فرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملک آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خازنی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت بر تو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقرر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بدو آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خود نشسته دید که خدای از دنده او خلق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به من آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟» گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آن رو که از زنده‌ای آفریده شده».

و خدای عز و جل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرر گیرید و هر چه خواهید به خوشی از آن بخورید.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل با ابلیس عتاب کرد و نامها را به آدم پیاموخت به گفته اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی بر او انداخت آنگاه یک دنده او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به خواب بود تا خدا از دنده وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بدو آرام گرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرر گیرید و از آن به خوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دنده آدم آفرید و چون بیدار شد به او گفت: «مرا به نبطی مرئه گویند» یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند متعال پدر ما آدم علیه السلام را امتحان کرد:

و چون خدا عز و جل آدم و همسرش را در بهشت مقرر داد و به منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا درباره او و اعقابش روان شود گفت از میوه آن هر چه خواهند بخورند بجز یک درخت که فرموده بود نخورند

و شیطان به وسوسه آنها پرداخت تا از میوه درخت ممنوع بخوردند و نا فرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر روایت کرده‌اند که شیطان می‌خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهار پا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود و از مار خواست که به دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها ندانستند، که اراده خداوند به کاری تعلق گرفته بود، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس برون شد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملک پایان‌ناپذیر را به تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به تو نشان دهم که چون از میوه آن بخوری فرشته‌ای باشی همانند خدای تعالی یا هر دو جاویدان شوید و هرگز نمیرید و قسم خورد که من خیر خواه شمایم، می‌خواست بدین وسیله عورت‌هایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بنا کردند خودشان را با برگ بهشت بپوشانند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین خواست که یکیشان وی را به بهشت در آرد تا با آدم و همسرش سخن کند، و همه رد کردند، و با مار گفت: «اگر مرا به بهشت ببری ترا از ابنای بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به بهشت در آمد که از دهان مار با آنها سخن کرد، مار پوشیده بود و بر چهار پا راه می‌رفت و خداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که بر شکم راه رود. ابن عباس می‌گفت: «هر جا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که: وقتی خدا عز و جل آدم و همسرش را در بهشت مقرر داد و گفت از میوه این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوه آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یک بختی تنومند بود وقتی مار به بهشت در آمد ابلیس از درون آن در آمد و از میوه درخت ممنوع بر گرفت و پیش حوا برد و گفت: «بین میوه این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوشرنگ است» و حوا بخورد و آدم نیز از آن بخورد و عورت‌هایشان نمایان شد و آدم به دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم.»

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم.»

خداوند گفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوه آن خار شد.

گوید پیش از آن در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عز و جل فرمود: «ای حوا تو که بنده مرا فریب دادی با کراهت آبستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به مار فرمود: «تو که ملعون به شکمت در آمد و بنده مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکمت شود و روزیت در خاک باشد، دشمن بنی آدم باشی و آنها نیز دشمن تو باشند هر جا یکیشان را ببینی پاشنه او را بگری و هر جا ترا به بیند سرت را بکوبد».

به وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی‌خورند» گفت: خدا هر چه خواهد کند.

و هم از محمد بن قیس روایت کرده‌اند که خدا عز و جل به آدم و حوا فرمود که از میوه یک درخت نخورند و از درختان دیگر هر چه خواهند به خوشی بخورند، شیطان بیامد و به شکم مار رفت و با حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوه این درخت منع‌تان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم و حوا از میوه درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنها که به تن داشتند بریخت و بنا کردند از برگهای بهشت به خویشتن بپوشانند. و خدایشان بانگ زد که مگر از میوه این درخت منع‌تان نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه‌ای را که منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدایا حوا به من خورانید.»

خداوند به حوا گفت: «چرا به او خورانیدی؟»

گفت: «مار به من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس به من فرمان داد.»

گفت: «ملعون و مطرود باد و تو ای حوا که درخت را خونین کردی با هر هلال خونین شوی. و تو ای مار پاهایت را بگیرم و بر روی بدوی و هر که ترا ببیند با سنگ سرت بکوبد، فرو روید و دشمن همدیگر باشید.»

و هم در روایتی هست که شیطان به صورت چهارپایی به بهشت در آمد و گفتمی شتر بود و پاهایش بیفتاد و مار شد.

از ابو العالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی منع‌تان کرده‌اند؟»

گفت: آری، از این درخت.

گفت: «از این درخت منع‌تان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که می‌خورد باد در شکمش

می‌پیچید و این در بهشت روا نبود، و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه السلام نعمت و رفاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن او را بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حيله وی آن بود که همی نالید و چون ناله‌اش را بشنیدند دژم شدند و گفتند: «گریه تو از چیست؟»

گفت: «بر شما می‌گیریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه وا گذارید» و این سخن در دلشان کارگر شد. آنگاه بیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به تو نشان دهم و ملکی که هرگز فنا نشود؟ خدایتان از این درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عز و جل گوید: «و فریبتان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پیش درخت آورد و آنرا به چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم او را به حاجت خویش خواست گفت: «نمی‌شود مگر اینجا بیایی» و چون بیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»

گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت و خدایش بانگ زد: «آدم از من می‌گریزی؟»

گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگار من.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار او را خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرد، وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، بنا بود آسان آستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زاید.»
ابن زید گوید: اگر بلیه حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حامله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.

از سعید بن مسیب آورده‌اند که قسم می‌خورد که آدم به وقت خوردن از میوه ممنوع عاقل نبود، حوا به او شراب خوراند و چون مست شد او را سوی درخت کشانید و چون آدم و حوا گناه کردند خدایشان از بهشت بیرون کرد و نعمت و رفاه از آنها بگشت و با دو دشمن خود ابلیس و مار به زمین فرود آمدند و خدا عز و جل فرمود پائین روید و دشمن همدیگر باشید.

سخن در اینکه آدم چه مدت در بهشت بود و کی خلق شد و وقت هبوط وی از بهشت، کی

بود؟

خبر مکرر از پیامبر صلی الله علیه و سلم هست که خدای عز و جل آدم علیه السلام را به روز جمعه آفرید و هم به روز جمعه وی را از بهشت برون کرد و به روز جمعه توبه وی پذیرفت و هم به روز جمعه جاننش را گرفت.

ذکر خبرهای منقول از پیغمبر در این باب

سعد بن عباد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت صفت هست: آدم به روز جمعه خلق شد، به روز جمعه به زمین فرمود آمد و به روز جمعه بمرد. در این روز ساعتی هست که بنده هر چه از خدا بخواهد اگر گناه یا قطع رحم نباشد بدو عطا شود. رستاخیز به روز جمعه باشد، فرشته مقرب و کوه و زمین و باد از روز جمعه ترسند.»

ابو لبابه انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر و قربان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد. و بقیه چون حدیث سعد بن عباد است با این اضافه که فرشته مقرب و زمین و کوه و دریا بیم دارند که به روز جمعه رستاخیز شود.

از ابو هریره نیز روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به بهشت بردند و روز جمعه بیرون کردند.»
و هم ابو هریره گوید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به روز جمعه خلق شد و به روز جمعه از بهشت برون شد و به روز جمعه به بهشت بازگشت.»
و روایت به این مضمون مکرر هست.

سخن در اینکه به روز جمعه چه وقت آدم خلق شد و چه وقت به زمین فرود آمد؟

عبد الله بن سلام درباره حدیث پیغمبر که فرموده بود: به روز جمعه ساعتی هست که بنده هر چه از خدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه ساعت است آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عز و جل فرمود: «انسان شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده‌اند که درباره گفتار خدای که انسان را شتابان آفریده‌اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به چشم و زبان و سرش رسید و هنوز به پائینش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به سر برسان.»

ابن وهب درباره همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شتابان بود و عجول شد. بعضی‌ها پنداشته‌اند که دو ساعت و به قولی سه ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عز و جل آدم و حوا را در بهشت مقرر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرد، پس مدت توقفشان در بهشت پنج ساعت و به قولی سه ساعت بود.

بعضی نیز گفته‌اند که نه یا ده ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه السلام از آن بهشت برون شد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابو العالیه روایت کرده‌اند که آدم را به ساعت نهم یا دهم روز جمعه پنجم نیشان از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک و تعالی آدم و حوا را دو ساعت گذشته از روز جمعه به

روزهای دنیا در بهشت مقرر داد گفتار او درست می‌نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که هر روز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد و سه سال از سالهای ماست و گفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به سر رسید و در بهشت مقرر گرفت و به زمین فرود آمد سی و پنج سال از سالهای ما بود. و اگر منظور این باشد که دو ساعت گذشته از روز جمعه از روزهای هزار ساله در بهشت مقرر گرفت نا حق گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد، و نیز خبر مکرر از پیمبر صلی الله علیه و سلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را در همان روز در بهشت مقرر داد و همان روز به زمین فرو فرستاد، و مسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزار ساله آخرت هشتاد و سه سال و چهار ماه از سالهای ماست بنابر این آدم در ساعت دوازدهم روز جمعه هزار ساله خلق شد و چهل سال از سالهای ما پیکر وی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان و مقرر در بهشت تا به هنگام گناه و هبوط چهل و سه سال و چهار ماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می‌شود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم میان نماز نیمروز و نماز پسین از بهشت برون شد و به زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرر داشت که پانصد سال بود. این سخن نیز خلاف اخبار منقول از رسول خدا صلی الله علیه و سلم و محدثان سلف است.

سخن درباره محلی که آدم و حوا فرود آمدند.

خدای عز و جل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد و چنانکه اخباریان سلف گفته‌اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عز و جل آدم را به هند فرود آورد، و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عز و جل آدم را به صحرای سر زمین هند فرود آورد.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده‌اند که خوشبوترین زمینها سر زمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن بوی بهشت گرفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم به هند فرود آمد و حوا به جده و آدم به جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند و حوا به او نزدیک شد و آنجا را مزدلفه گفتند، و جای معارفه‌شان عرفات نام گرفت. و جایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم در هند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به گفته اهل تورات آدم در هند بر کوهی فرود آمد که و اسم نام داشت به نزدیک دره‌ای به نام بهیل ما بین دهیخ و مندل که دو ولایت هند است و گویند که حوا در جده از سرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرنندیب بر کوهی به نام بوذ فرود آمد و حوا به جده از سر زمین مکه و ابلیس در میسان و مار در اصفهان. و گفته‌اند که مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جز با خبر نتوان دانست.

در این باب جز آنچه درباره هبوط آدم به سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته‌اند خبری نداریم.

گویند قله کوهی که آدم علیه السلام بر آن فرود آمد از همه قله‌های جهان به آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه و سرش در آسمان بود و دعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید و با آن انس گرفته بود و فرشتگان از او بیم داشتند به همین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر گوینده این سخن:

عطاء بن ابی ریحاح گوید که چون خدای عز و جل آدم را از بهشت فرو فرستاد پاهایش بر زمین و سرش بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و با آن مأنوس بود و فرشتگان از بیم وی، در دعا و نماز به خدا شکایت بردند، و وی را کوتاه کرد و چون صدای آسمان نشنید وحشت کرد و در دعا و نماز شکایت به خدا برد و آهنگ مکه کرد و محل هر قدم وی قریه‌ای شد و هر گام وی صحرائی بود تا به مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به جای کعبه بود و آدم پیوسته بر آن طواف می‌برد تا خدای توفان را فرستاد و آن یاقوت به آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه السلام را بر انگیخت و خانه را بساخت که او تعالی فرماید: «وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ».

یعنی «و چون ابراهیم را در مکان این خانه جا دادیم.»

از قتاده روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل کعبه را برای آدم علیه السلام نهاد چون سر وی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناک بودند و قدش به شصت ذراع کاسته شد و غمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید و شکایت به خدا برد که فرمود: «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرود آوردم که بر آن طواف بری همچنانکه به دور عرش من طواف برند و به نزد آن نماز کنی چنانکه به نزد عرش من نماز کنند» و آدم به سوی خانه روان شد و قدم‌هایش بلند شد و ما بین هر قدم صحرائی بود و صحراها همچنان بماند و آدم به خانه رسید و طواف برد و پس از او پیمبران نیز طواف بردند.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قامت آدم علیه السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت: «خدایا من در جوار تو و در خانه تو بودم، غیر از تو خدا و نگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هر جا خواستم مقرر می‌گرفتم و مرا به این کوه مقدس فرود آوردی و صدای فرشتگان را

می‌شنیدم و آنها را می‌دیدم که به عرش تو طواف می‌برند و بوی بهشت را می‌یافتم و قامت مرا شصت ذراع کردی و صدا و نظاره فرشتگان قطع شد و بوی بهشت برفت.»

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به سبب گناه تو کردم.»

و چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید بفرمود تا یک گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگیرد و بکشد و پشم آن را بگیرد و برشت و با حوا ببافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا یک پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند و خدا به آدم وحی کرد که مرا در مقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به دور آن باش چنانکه فرشتگان را دیده‌ای که به دور عرش منند. من در آنجا دعای تو و فرزندان را که مطیع من باشند اجابت کنم.

آدم گفت: «ای پروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» و خدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به باغی و جایی گذشتی که او را خوش آمدی به فرشته گفتی: «اینجا بمانیم:» «و فرشته گفتی بمان،» تا به مکه رسید و هر جا فرود آمد آبادی شد و از هر جا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را بساخت، از پنج کوه از طور سینا و طور زیتون و لبنان و جودی، و پایه‌ها را از حرا ساخت و چون از بنای خانه فراغت یافت فرشته او را سوی عرفات برد و همه مراسم حج را که کسان اکنون کنند بدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد و به سر زمین هند بازگشت و بر کوه بوذ بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به دیار هند بود خدا بدو وحی کرد که خانه را زیارت کن. و او از دیار هند به حج رفت و هر کجا قدم نهاد دهکده‌ای شد و فاصله دو قدمش صحرائی شد تا به خانه رسید و طواف برد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به هند کرد و برفت و چون به عرفات رسید و فرشتگان او را بدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» و او به خود بالید و چون فرشتگان این بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما بر این خانه طواف برده‌ایم.» و آدم پیش خود کوچک شد.

گویند: وقتی آدم به زمین فرود آمد تاجی از درخت بهشت به سر داشت و چون به زمین رسید تاج بخشکید و برگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن بروید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به خود پوشیده بودند و چون برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش رویید و خدا بهتر داند.

بعضی دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که خدا او را برون می‌کند به هر درختی گذشت شاخی از آن بر گرفت و چون به زمین رسید این شاخه‌ها را همراه داشت و برگ آن بخشکید و بریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون می‌شد به هر چه گذشت چیزی بر گرفت، به فرشتگان گفته شد بگذارید هر چه خواهد بر گیرد و به هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهاست که آدم از بهشت آورده بود.

سخن در اینکه وقتی آدم از بهشت فرود آمد تاجی از درخت بهشت به سر داشت.

از ابو العالیه روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت برون شد عصایی از درخت بهشت به همراه داشت و تاجی از درخت بهشت به سر داشت و به هند فرود آمد و همه بوی خوش هند از آنست. و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم بر کوه هند فرود آمد چیزی از برگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه بپراکند و اصل بوی خوش و میوه‌ها که جز به هند یافت نشود از آنجاست. بعضی نیز گفته‌اند که خدای از میوه‌های بهشت به او داد و میوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گوینده این سخن:

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارک و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد و صنعت همه چیز را بدو آموخت و این میوه‌های شما از میوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییر می‌کند و آن تغییر نمی‌کند.

سخن در اینکه اصل بوی خوش در هند از آنجاست که آدم بوی خوش خود را به درختان

آنجا داده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه السلام بوی بهشت را با خود به زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت و همه چیزها پر از بوی خوش شد و حجر الاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود و عصای موسی را که از مورد بود و چون قامت موسی ده ذراع طول داشت، و کندر و سدر. پس از آن سندان و مطرکه و کاز نیز برای او نازل شد هنگامی که آدم بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود و گفت این از این است و درختان کهن و خشک را با مطرکه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد و نخستین چیزی که بساخت یک کارد بود که با آن کار می‌کرد آنگاه تنوری بساخت و همان بود که نوح به میراث برد و همان بود که هنگام عذاب توفان فوران کرد و هنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید به همین سبب مویش بریخت و طاسی را به اعقاب خود ارث داد.

و حیوان صحرا از طول قامت وی بیزار بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بوذ صدای فرشتگان را می‌شنید و بوی بهشت را می‌یافت پس از آن قامتش کوتاه شد و مقدار شصت ذراع شد و چنین بود تا بمرد و هیچیک از فرزندان آدم بجز یوسف علیه السلام به زیبایی او نبود.

گویند میوه‌ها که خداوند عز و جل هنگام هیبوط به آدم داد سی جور بوده میوه پوست دار و ده هسته دار و ده بی‌پوست و بی‌هسته. میوه‌های پوست دار گردو بود و بادام و پسته و فندق و خشخاش و بلوط و شاه

بلوط و انار و موز. میوه‌های هسته دار شفتالو بود و زرد آلو و گیلاس و خرما و نارگیل و سنجد و کنار و عناب و زالزالک و کندر. و میوه‌های بی‌هسته سیب بود و گلابی و انگور و توت و انجیر و اترج و توت و بالنگ و خیار و خربزه.

گویند از جمله چیزها که آدم از بهشت با خود آورد یک کیسه گندم بود و به قولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند با جبرئیل علیه السلام هفت دانه گندم فرستاد که در دست آدم علیه السلام نهاد. آدم به جبرئیل گفت «این چیست؟». گفت «این همانست که ترا از بهشت بیرون کرد» و وزن یک دانه آن یکصد هزار و هشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و او چنین کرد و خدا عز و جل در ساعت آن را برویانید و بذر کشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تا آنرا درو کرد و بگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد داد آنگاه دو سنگ پیش وی آورد که یکی را بر دیگری نهاد و گندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بورزد آنگاه بگفت تا به آتش بپزد و جبریل سنگ و آهن بیاورد و به هم سایید تا آتش در آمد و آدم نخستین کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیامبر آمده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و و عورتشان به ناخن‌هایشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به خود بیوشند و آن برگ انجیر بود که به هم چسبانیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به تو سوگند دروغ تواند خورد.» و این

اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزتم قسم که ترا به زمین می‌فرستم تا به زحمت معاش باشی» گوید: پس او را به زمین فرود آورد. در بهشت به آسودگی می‌خوردند، اما در زمین غذای آسوده نبود، و صنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گندم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر کرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق از چهره پاک می‌کرد و این معنی گفتار خدا عز و جل بود که فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکنند که بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عز و جل مانند‌تر است، زیرا خداوند وقتی به آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به آدم گفت:

«يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرِزْوَجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكَمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى. إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ فِيهَا وَ لَا تَعْرَى. وَ أَنْتَ لَا تَطْمَأَنُّ فِيهَا وَ لَا تَضْحَى^۱ یعنی ای آدم این دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکنند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می‌شوی و نه برهنه».

و معلوم است که بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج وصول به غذا و پوشاک و فراهم کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل برای غذای او چیزی آورده بود که فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی‌خواست سختی موعود خداوند که حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنا بر این کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که سه چیز با آدم فرود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خداوند عز ذکره آدم را از کوهی که بر آن بود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهار پا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به وی داد و چون آدم از قله کوه به زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او بپرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت و گستردگی زمین را بدید و کسی را جز خود در آن ندید و حشت کرد و گفت: «خدایا کسی جز من در زمین نیست که تسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وهب آورده‌اند و گوید: وقتی آدم به زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت: «خدایا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید».

و خداوند عز و جل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به یاد من بر پا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانه خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و با همه چیز باشم و خانه را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به

حرمت من خانه را حرم داند شایسته کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که به دره مکه بنا شده و خاک آلودگان بر مرکوب لاغر از هر دره سوی آن شوند و لبیک گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتهای و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه السلام فرمان داد که سوی بیت الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت الحرام که برای آدم نازل شده بود یک یاقوت یا یک مروارید بود. از ابان روایت کرده‌اند که خانه که نازل شد یک یاقوت یا یک مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به ابراهیم وا نمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبه او بپذیرد و گناهی ببخشد و دنباله آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به دست خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر مرا از روح خویش در من ند میدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرر ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به صلاح گرایم مرا به بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عز و جل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فرا گرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به خویش ستم کردیم اگر ما را نبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دویست سال بر نعیم بهشت بگریستند و چهل روز نخوردند و نوشیدند. سپس

به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بوذ بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و یکصد سال به حوا نزدیک نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجد الحرام نشسته بودیم و به من گفت: «این را می بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم ابن عباس به من گفت این یاقوتی سپید بود که آدم از بهشت آورد و اشک خود را با آن پاک می کرد و اشک آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به روزگار جاهلیت زنان حیض بدان دست می زدند.»

و آدم آهنگ بیت الحرام کرد و طواف برد و مراسم بکرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به هند برگشت و شب و روزشان در غاری می گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بیوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را بر آورد و چون مورچگان پیش وی بپراکند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا»

و گفتار خداست که:

«وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ

یعنی و چون پروردگار تو از پسران آدم از پشت‌هایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرود آورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می آفرید از او بر آورد آنگاه گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

آنگاه قلم همه بودنیها را تا به رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل آدم علیه السلام را بیافرید نسل وی را چون مورچه از پشتش در آورد و دو مشت کرد و به دست راستی‌ها گفت: «به بهشت روید.» و به دیگران گفت: «به جهنم روید و مرا چه باک.»

عمر گوید از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «خداوند عز و جل آدم را بیافرید و پشت وی را به دست راست لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را به دست چپ لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیمبر خدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل بهشتی وا می‌دارد و به بهشت می‌رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد او را به عمل جهنمی وا می‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به جهنم رود.»

بعضی‌ها گفته‌اند خدا عز و جل ذریه آدم را در آسمان پس از خروج از بهشت و پیش از آنکه به زمین فرود آید از پشتش در آورد.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عز و جل آدم را از بهشت بیرون کرد و از آسمان فرو نیاورده بود که طرف راست پشت وی را لمس کرد و ذریه او را چون مروارید سفید بر آورد و گفت: «به رحمت من به بهشت روید.» آنگاه طرف چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه بر آورد و گفت: «به جهنم روید و مرا چه باک.» و معنی اصحاب یمین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.» گروهی به دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به دوران آدم علیه السلام پس از هبوط بود.

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت اهل حدیث درباره اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند وی قین بن آدم بود و بعضی دیگر گفته‌اند قاین بن آدم بود و بعضی گفته‌اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته‌اند و نیز در سبب قتل هابیل اختلاف کرده‌اند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که هر پسری که برای آدم متولد می‌شد دختری همراه داشت و پسر این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می‌فرمود تا دو پسر آمد که قابیل و هابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود و هابیل گله دار و قابیل بزرگتر بود و خواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود و هابیل می‌خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است و با من متولد شده و از خواهر تو زیباتر است و به من می‌رسد و پدر فرمان داد که او را به زنی به هابیل دهد اما نپذیرفت و هر دو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدامیک برای ازدواج دختر شایسته‌ترند در آن هنگام آدم غایب بود و به مکه رفته بود تا خانه خدا را ببیند.

خداوند به آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه‌ای هست؟»

گفت: «خدایا نه.»

گفت: «خانه من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. به زمین گفت و نپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی و بر گردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

قابیل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

و چون قربان بیاوردند هابیل بره چاقی آورده بود و قابیل یک دسته خوشه آورده بود که یک خوشه بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و قربان هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا از پرهیز کاران می پذیرد اگر دست به من گشائی که مرا بکشی من دست به تو نگشایم که ترا بکشم ... اما قابیل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قله کوهها گریخت و روزی که گوسفندان خرد را بر کوهی می چرانید قابیل به نزد وی شد و او به خواب بود و سنگی بر گرفت و سر او را بکوفت که بمرد و او را بر زمین باقی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که با هم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قابیل این را بدید گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثه برادر را به خاک کنم.»

و خدای فرموده: «و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که چگونه جثه برادر را خاک کند.»

آنگاه آدم باز گشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

و خدا فرمود: «ما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم ... تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود.» یعنی قابیل که عهده دار امانت آدم شد اما کسان وی را حفظ نکرد. بعضی دیگر چنین گفته اند که آدم در هر شکم از حوا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می داد که از شکم دیگر بود.

عبد الله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازوی من تکیه داشت و چون به نزدیک منزل سمره پشم فروش رسیدیم بایستاد و از ابن-عباس روایت کرد که گفته بود: روا نبود که زن با برادر دو قلوبی خود همسر شود و می باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس یک زن

زیبا تولد یافت و یک زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می‌کنی و من خواهرم را زن تو می‌کنم.»

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم.»

و قربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و قوچ همچنان پیش خداوند عز و جل بود تا آنرا به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به نزدیک خانه سمره پشم فروش که به وقت رمی جمره طرف دست راست تو است ذبح شد.

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه السلام در بهشت پیش از ارتکاب گناه به حوا در آمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پاکیزه است و چون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند و قرار گرفتند بر او در آمد که هابیل و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج دید و خون بود و حوا به طوری که گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم. و مرد با هر یک از خواهران خود که میخواست ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود.

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فرزند خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «ما در بهشت زاده‌ایم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته‌اند خواهر قین بسیار زیبا بود و نخواست او را به برادر دهد و برای خویش می‌خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیارد و خدا قربان هر که را بپذیرد او به دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود و هابیل گله دار. قین گندم آورد و هابیل از بره‌های خویش و به گفته بعضی گاوی آورد و خدا عز و جل آتشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به نزد خدای چنین بود. و چون خداوند قربان هابیل را پذیرفت و خواهر قین مال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصه آنها را در قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت ...»

گوید و چون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهد و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که چگونه جثه برادر را نهد و او به حکایت قرآن گفت: «وای بر من که

نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثه برادر را نهمان کنم.» تا آنجا که گوید: «و پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عز و جل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانگ می‌زند و زمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بر زمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی و مرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان و سرگردان خواهم بود و هر که مرا ببیند بکشد.»

و خدا عز و جل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یک هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود و نمی‌خواست هر که می‌بیند بکشدش و قین از پیش خدای عز و جل از شرق بهشت عدن برفت.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عز و جل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر گوینده این سخن

از عبد الله بن عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود و دیگری گله دار و فرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به دلخواه آورد و کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد و نا بدلخواه و خداوند عز و جل قربان گله دار را پذیرفت و قربان کشتکار را نپذیرفت و قصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است.

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند.

بعضی دیگر به گفته ابن عباس رفته‌اند که گوید: کار چنان بود که مستمندی نبود که بدو صدقه دهند بلکه قربان می‌بردند، روزی دو پسر آدم با هم بودند و گفتند: «خوب است قربان بریم.» و چون کسی قربان می‌برد و خدای عز و جل از آن خشنود بود آتشی می‌فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش می‌شد. پس قربان بردند یکیشان گوسفند دار بود و دیگری کشتکار. و گوسفند دار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش بیامد و گوسفند را بخورد و کشت را وا گذاشت و پسر آدم به برادر گفت: «تو میان مردم روی و بدانند که قربان آوردی و از تو پذیرفته

شد و قربان من رد شد. به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند. ترا خواهم کشت.» و برادرش گفت: «گناه من نیست، خدا از پرهیز کاران می‌پذیرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند قصه این دو مرد و قربان به دوران آدم نبود و این دو مرد از بنی اسرائیل بودند و گفته‌اند که نخستین کسی که بر زمین مرد آدم علیه السلام بود پیش از او کسی نمرده بود.

ذکر گوینده این سخن

از حسن روایت کرده‌اند که دو مردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «و خبر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بخوان.» از بنی اسرائیل بودند و پسران تنی آدم نبودند که قربان در بنی اسرائیل بود و آدم نخستین کس بود که مرد.

بعضی دیگر گفته‌اند آدم یکصد سال پس از هبوط به زمین بر حوا در آمد که قابیل و توام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش قلیما را به یک شکم بزاد و چون بزرگ شدند و آدم علیه السلام خواست خواهر قابیل را که با وی از یک شکم بود به هابیل بزنی دهد و قابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قربان هابیل پذیرفته شد و قربان قابیل پذیرفته نشد و به برادر حسد برد و وی را بر گردنه حرا بکشت و دست خواهر خود قلیما را بگرفت و از کوه به زیر آمد و با وی به عدن گریخت که از سر زمین یمن بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه بوذ فرود آمد و آدم به قابیل گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود.» و چنان بود که هر کس از فرزندان او بر او می‌گذشت سنگی به او می‌زد و یک پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود بر او گذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است.» و کور سنگی به پدر زد و او را بکشت و پسر بدو گفت: «پدر جان پدرت را کشتی.» و او مشتت به پسر زد و او را نیز بکشت و گفت: «وای بر من که پدرم را به سنگ کشتم و پسر را به مشت.»

در تورات هست که هابیل سی ساله بود که کشته شد و قابیل بیست و پنج ساله بود که برادر را بکشت.

و گفتار درست به نزد من این است که فرزند آدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم بود زیرا دلیل هست که چنین است و از عبد الله روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود هر کس بستم کشته شود چیزی از گناه وی به گردن نخستین فرزند آدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد. و روایت دیگر از پیمبر به همین مضمون هست. و این خبر نشان می‌دهد که آن دو کس که حکایتشان به قرآن هست پسران تنی آدم بوده‌اند زیرا شک نیست که اگر چنانکه حسن گفته از بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر را کشت نخستین کس نبود که کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندان او کشتن میان فرزندان آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل دارید که دو برادر پسران تنی آدم بودند و از بنی اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنا بر این گفته آن کس که گوید از بنی اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قابیل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه روایت کرده‌اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مزه‌ها و رنگ‌ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به شعر عربی و به این مضمون پاسخ شنید: «پدر هابیل هر دو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سر بریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می‌زند.»

گویند: حوا برای آدم صد و بیست شکم زایید که اولشان قابیل و توام وی بودند و آخرشان عبد المغيث و توام وی امه المغيث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گوید که نام بعضی از آنها به ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به ما رسیده از آن جمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوئ دختر آدم و توام وی و شیث و توام وی و حروره و توامش که در صد و سی سالگی آمدند و ایاذ پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و ائانی پسر آدم و توامش و توبه پسر آدم و توامش و بنان پسر آدم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر آدم و توامش و ضرابیس پسر آدم و توامش و هدر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر آدم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هر یکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر تنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان درباره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوییم برای اینست که کسی را که نشناسد بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه السلام دانسته‌اند عامر بن یافث بن نوح بود و مردی که‌نسال بود و سالار قوم بود و به کوه دنباوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملک آنجا و فارس داشت و کارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگرفتند و مدتی ملک همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جباری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا به

جز این نام بخواند گردنش بزخم و سی زن گرفت و نسل وی از آنها بسیار شد و ماری پسرش و ماریانه دخترش در آخر عمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابو البشر بوده یا نبوده معذک ملک وی و ملک فرزندانش به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که یزدگرد بن شهریار که از نوادگان وی بود- و خدایش دور کند- در مرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوک اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به آدم علیه السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراهمشان آرد و در قبال دشمنان حمایتشان کند و بر پیکارجویان چیره شود و ستمگر را از ستمکش باز دارد و به کارهایی وادارشان کند و مایه شوکتشان شود و پیوسته و دایم و منظم باشد و خلف از سلف گیرد. به همین سبب تاریخ از روی زندگانی ملوک ایشان درست تر و واضحتر است.

و ما مدت عمر آدم و عمر اعقاب وی را که پیمبری و پادشاهی داشتند به خلاف گفتار پارسیان که پنداشته‌اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته‌اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقشان را درباره پادشاه هر دوران بگوییم، انشاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به توضیح خطای کسانی می‌پردازیم که پنداشته‌اند آدم نخستین کسی بود که در زمین مرد و حکایت قرآن را که فرمود «قصه دو پسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به پسران تنی آدم ندانند. سمره بن جندب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی‌ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند او را عبد الحارث نام کند و فرزندی بماند و او را عبد الحارث نام کرد و این به وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده‌اند که حوا برای آدم فرزند می‌آورد و نامشان عبد الله و عبید الله و امثال آن می‌کرد و می‌مردند و ابلیس پیش وی و آدم علیه السلام آمد و گفت: «اگر نام فرزندان را جز این کنید زنده میماند پس حوا پسری بزاد و او را عبد الحارث نام کردند و گفتار خدای عز ذکره در همین باب است که فرمود: «اوست که شما را از یک تن آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهاندند...» تا آخر آیه.

از سعید بن جبیر آورده‌اند که به توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «و چون سنگین شد خدا، پروردگارش را بخوانند» تا آنجا که فرماید: «خدا از آنچه شریک او می‌کنند برتر است.» چنین گفت:

«وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت:

«ای حوا این چیست که در شکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا در آید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگر سالم در آید اطاعت فرمان من می‌کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام او را عبد الحارث کن.» و ابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم.» پس از آن به آدم گفت: «یکی به خواب من آمد و چنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا پذیرفت و چون بزاد و

خدا نوزاد او را سالم در آورد او را عبد الحارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «برای خدا

در آنچه داده بودشان شریک نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شریک او می‌کنند برتر است.»

در روایت دیگر هست که از سعید بن جبیر پرسیدند: «آدم مشرک شد» گفت: «به خدا پناه می‌برم از

این که پندارم که آدم صلی الله علیه و سلم مشرک شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی

آمد و گفت: «این از کجا در آید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم در

آید» و بر این روایت چنین افزوده‌اند که «و ترا زیان ندهد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبد الحارث نام کن.» و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به نزد آنها آمد و گفت او را بنده من نام کنید و

گر نه می‌کشمش.

آدم گفت یک بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبد

الرحمان کرد و ابلیس لعنة الله علیه بر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت و چون بزاد ابلیس

گفت وی را بنده من نام کن و گر نه می‌کشمش.

آدم علیه السلام بدو گفت: «یک بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی.» و اطاعت او نکرد و نام

فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم پیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف

من نشدید نام او را عبد الحارث کنید که نام ابلیس حارث بود و چون به سبب حیرت، کار بر او ملتبس شده

بود ابلیس نام گرفت و معنی گفتار خدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» همین

است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته‌اند پیش از مرگ آدم و حوا چند فرزندشان مرده بود و بسیاری که روایتشان نیآوردم به خلاف گفتار حسن بوده‌اند که گوید آدم نخستین کس بود که روی زمین بمرد. و خدا عز و جل آدم را ملک و سلطان زمین داد و نیز پیمبری داد و او را رسول فرزندان خویش کرد و بیست و یک صحیفه بر او نازل کرد که آدم علیه السلام همه را به خط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر غفاری گوید: به مسجد شدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم تنها نشسته بود و من بنزدیک او نشستم، فرمود: «ای ابوذر مسجد را درود باید و درود آن دور رکعت نماز است. برخیز و نماز کن.» و چون نماز کردم نزد وی بنشستم و گفتم: «ای پیمبر خدای مرا فرمان نماز دادی اما نماز چیست؟» گفت: «کم و بیش نماز خیر است.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای دراز گوید: «پرسیدم، ای پیمبر خدای، شمار انبیا چه بود؟»

فرمود: «یکصد و بیست و چهار هزار.»

گفتم: «ای پیمبر خدای! از این جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد و سیزده تن که جمعی بسیار و نیک بودند.»

گفتم: «ای پیمبر خدای! اولیشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیمبر خدای آدم پیمبر مرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای او را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

و هم از ابوذر روایت کرده‌اند که از پیمبر پرسیدم: «ای پیمبر خدای، آدم پیمبر بود؟» فرمود: «آری پیمبر بود و خداوند رو به رو با وی سخن گفت.»

گویند از جمله چیزها که خدای عز و جل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و خون و گوشت خوک و حروف الفبا بود که در بیست و یک ورقه بود.

سخن از ولادت شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنج سال پس از کشته شدن هابیل به دست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی توأم ولادت یافت و معنی شیث به نزد ایشان هبۀ الله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده‌اند که حوا برای آدم شیث و خواهرش حزورا را بزاد و او راهبۀ الله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود و هنگامی که تولد یافت جبریل به آدم گفت: «این هبۀ الله است به جای هابیل» که به عربی شث است و به سریانی شات و به عبری شیث و آدم به او وصیت کرد و هنگامی که شیث زاده شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمد بن اسحق روایت کرده‌اند که وقتی مرگ آدم در رسید، چنانکه گفته اند و خدا بهتر داند، پسر خود شیث را بخواست و با او وصیت کرد و ساعات شب و روز را با عبادت خلق در هر یک از ساعتها بدو آموخت که در هر ساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، در زمین توفانی شود که هفت سال دراز باشد.» و وصیت خود بنوشت و شیث چنانکه گفته‌اند وصی آدم علیه السلام بود و پس از در گذشت آدم، سروری به شیث رسید و خدای عز و جل چنانکه از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند پنجاه صحیفه بود فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم «خدای عز و جل چند کتاب فرستاد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه السلام نسب از شیث دارند که نسل همه فرزندان آدم به جز شیث انقراض یافته و فنا شده و کس از ایشان نمانده و همه فرزندان آدم از نسل شیث علیه السلامند. و پارسیان که گفته‌اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسری به نام مشی داشت و مشی با خواهرش میشان تزویج کرد و سیامک پسر میشا و سیامی دختر مشا تولد یافتند و از سیامک پسر مشا پسر کیومرث، افرواک و دیس و براست و اجرب و اوراش آمدند که پسران سیامک بودند و افری و دذی و بری و اوراشی که دختران سیامک بودند و مادر همه‌شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود و گویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و خشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یک اقلیم است و مردمش فرزندان افرواک پسر سیامک و اعقاب آنهایند و شش اقلیم دیگر از خشکی و دریا که بدان نتوان رسید مردمش از نسل دیگر پسران و دختران سیامکند. و افرواک پسر سیامک از افری دختر سیامک، هوشنگ پیشداد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث پدر بزرگ خویش شد و نخستین کسی بود که ملک هفت اقلیم داشت و ان شاء الله به موقع اخبار وی را بگوییم.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که این اوشهنگ پسر تنی آدم و زاده حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده‌اند گوید: «شنیده‌ام و خدا بهتر داند که نخستین پادشاهی که ملک همه زمین داشت، اوشهنگ پسر عامر، پسر شالخ، پسر ارفحشد پسر سام، پسر نوح بود.»

گوید: پارسیان پندارند و دعوی کنند که وی دویست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده‌ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه السلام بود و پارسیان آن را دویست سال پس از آدم آورده‌اند و ندانسته‌اند که پیش از نوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه در میان دانایان انساب پارسی، از حجاج بن یوسف به نزد مسلمانان معروفتر است و هر قومی پدران و نسبه‌ها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هر موضوع مورد گفتگو به اهل آن رجوع باید کرد.

بعضی نسب شناسان پارسی پنداشته‌اند که اوشهنگ شاه پیشداد همان مهلائیل است و سیامک همان انوش پدر قینان است و مشا همان شیث پدر انوش است و کیومرث آدم علیه السلام است و اگر چنین باشد بی گفتگو اوشهنگ در زمان آدم مردی بوده است، زیرا چنانکه در کتب قدیم آمده آدم علیه السلام سیصد و پنجاه و نه ساله بود که مهلائیل، اردینه دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم بزاد و هنگام وفات آدم ششصد و نود و پنج ساله بود زیرا از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که عمر آدم یک هزار سال بود.

دانشوران پارسی پنداشته‌اند که مدت ملک اوشهنگ چهل سال بود و اگر چنین باشد بعید نیست که ملک وی دویست سال پس از وفات آدم علیه السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه السلام

در مدت عمر آدم و اینکه به هنگام مرگ چند ساله بود اختلاف هست:

از ابو هریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تا به او سجده کردند و آدم عطسه زد و ستایش خدای گفت و خداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به آنها سلام کن» و آدم برفت و گفت: «السلام علیکم» و فرشتگان گفتند «و علیک و رحمه الله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به او گفت: «این درود تو و ذریه تست که با هم گویند» آنگاه دو دست وی بگرفت و گفت: «بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریه وی در آن بود و اجل هر کس به نزد صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال بود و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانند؟»

خداوند عز و جل فرمود: «اینان پیمبران و رسولانند که سوی بندگانم فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وقتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشته مرگ آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشته مرگ شتاب کردی.»

فرشته مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشته مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت

داود بنویسد.»

آدم گفت: «من نخواسته‌ام.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریه او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریه وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابن عباس آورده‌اند که چون آیه «دین» بیامد پیمبر صلی الله علیه و سلم سه بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه او را تا به روز رستاخیز برآورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندان داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل سال از عمر خویش را به داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جاننش بگیرند، گفت:

«چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به فرزندان داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صد سال تمام کرد.

از ابن عباس آورده‌اند که وقتی خدا عز و جل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه وی را به شکل مورچگان در آورد و آنها را به سخن آورد که بر خویشان شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان اعقاب تواند و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به من مشرک نشوند و روزی آنها به عهده من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است اگر خواهی از عمر خویش به او بخش.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم درباره همه بنی آدم مقرر بود، و برای داود چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و شصت سال بزیست، فرشته مرگ بیامد و چون آدم او را بدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او بپرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «باز گشتم از آن رو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عز و جل فرمود: «برگرد و به او بگو که چهل سال از عمر خویش را به داود بخشیده است.» گویند که آدم علیه السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود شیث وصیت کرد و وصیت نامه خویش را بنوشت و به شیث داود و بگفت تا آن را از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هابیل را از حسد اینکه آدم علم را خاص او کرده بود بکشت و شیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و پیش قابیل و فرزندان دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند. به پندار اهل تورات عمر آدم علیه السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه السلام نهصد و سی و شش سال بود. و اخبار منقول از پیامبر صلی الله علیه و سلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یک هزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به داود بخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به داود بخشیده شده در تورات به حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی نهصد و سی سال بود. اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل سال به داود بخشید و می‌باید در تورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیامبر صلی الله علیه و سلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابو هریره بود که آدم از عمر خویش شصت سال به داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه در تورات درباره عمر آدم آمده موافق روایت منقول از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم است. از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات الله علیه وصیت نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی الرحمن بود و فرشتگان و شیث وی را در مشرق فردوس به نزدیک دهکده‌ای که نخستین دهکده زمین بود به خاک سپردند و آفتاب و ماه هفت روز و شب بگرفت و چون فرشتگان بر او فراهم آمدند

وصیت نامه را بر نردبانی نهادند و شاخی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عز و جل را فراموش نکنند بدان پیوستند.

یحیی بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی را با کفن و حنوط در بهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که وقتی آدم درگذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به درختی برخورد که وی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می‌گریزی؟ گفت: «نه پروردگارا ولی به سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عز و جل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها بر آدم در آید و آدم گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنها گذار که هر چه دیدم از تو دیدم و هر چه کشیدم از تو کشیدم.» و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در یک جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به خاکش کردند و گفتند: «پس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ابی بن کعب روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم مردی دراز قد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن عباس آورده‌اند که چون آدم علیه السلام بمرد شیث به جبرئیل صلی الله علیهم گفت: «بر آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش رو و بر پدرت درود گوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست و پنج تکبیر، تکریم آدم صلی الله علیه و سلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفته ابن اسحاق را در پیش آوردیم و دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابو قبیس که به نام غار گنج شهره است به خاک رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی در آمد آدم علیه السلام را در بیت المقدس به خاک کرد.

وفات وی علیه السلام به روز جمعه بود و روایات این باب را سابقاً آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن عباس آورده‌اند که آدم علیه السلام بر بوذ بمرد، یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد، رحمه الله علیهما، و با شوهر خویش در غاری که گفتیم به خاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا توفان بیامد و نوح از آنجا در آوردشان و به تابوتی نهاد و با

خویش به کشتی برد و چون زمین بخشکید به جایی که قبل از توفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حواری رشتی و بافتی و خمیر کردی و نان پختی و همه کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمن وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و از گمراهی رهایی داد فراغت یافتیم به قصه قابیل و خبر وی و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنها که به راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا با هر گروه کرد سخن خواهیم کرد ان شاء الله.

بعضی اخبار شیث علیه السلام را که پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد و صحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با سنگ و گل بساخت.

ولی به گفته دانشوران سلف قبه‌ای که خداوند برای آدم در محل کعبه نهاده بود تا به روزگار توفان به جا بود و خدا وقتی توفان را فرستاد آن را به آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابو قبیس به خاک رفت. وی به سال دویست و سی و سوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهصد و دوازده سالگی بمرد و به گفته اهل تورات سیصد و پنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به گفته ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تولد یافتند و هنگام تولدشان شیث صد و پنج ساله بود و پس از تولد یانش هشتصد و هفت سال بزیست.

انوش پس از مرگ پدر به سیاست ملک و تدبیر امور رعیت پرداخت. چنانکه گفته‌اند وی بر روش پدر بود و تغییری در آن نداد و همه عمر انوش به گفته اهل تورات نهصد و پنج سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که شیث به جز انوش فرزند بسیار داشت و به انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خود نعمه دختر شیث قینان را آورد به هنگام تولد وی نود ساله بود و سیصد و بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولی به گفته ابن اسحاق، یانش خواهر خود نعمه دختر شیث را به زنی گرفت و قینان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نود ساله بود و پس از تولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دینه دختر براکیل پسر محویل پسر خونخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و مهلائیل پسر قینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست و همه عمر وی نهصد و ده سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که انوش به جز قینان، فرزندان بسیار داشت، ولی به قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل یرد را داشت با فرزندان دیگر

و به یرد وصیت کرد. برد، خونخ را داشت که ادریس پیمبر بود با فرزندان دیگر و به خونخ وصیت کرد. خونخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در تورات آمده که هنگام تولد مهلائیل آدم سیصد و نود و پنج ساله و قینان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قینان شصت و پنج ساله بود که به گفته ابن اسحاق سمعن خاله خود و دختر براکیل پسر محویل پسر خونخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و یرد پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد یرد سیصد و سی سال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصد و نود و پنج سال بود.

ولی در تورات هست که وقتی که یرد پسر مهلائیل متولد شد چهار صد و شصت سال از عمر آدم گذشته بود و یرد بر روش پدر بود اما به دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که در ایام فرزندان آدم از شیت تا یرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخت، ابلیس پیش وی آمد و گفت: «قربان هابیل از آن روز پذیرفته شد که وی خدمتگزار و پرستشگر آتش بود، تو نیز آتشی بپا کن که خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای بساخت و نخستین کسی بود که آتش به پا کرد و پرستید.

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که قین خواهر خویش آشورت دختر آدم را به زنی گرفت و یک مرد و زن آورد، خونخ پسر قین و عدن دختر قین، خونخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به زنی گرفت و سه مرد و یک زن آورد: یمرد پسر خونخ و محویل پسر خونخ و انوشیل پسر خونخ و مولیث دختر خونخ. و انوشیل پسر خونخ مولیث دختر خونخ را به زنی گرفت و پسری آورد که لامک نام داشت و لامک دو زن گرفت که یکی عدا و دیگری صلا نام داشت و از عدا تولین پسر لامک را آورد که اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کس بود که ونج و سنج زد و پسری آورد که توبلقین نام داشت و اول کس بود که مس و آهن به دست آورد و فرزندانشان جباران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته‌اند قامت هر کدامشان سی ذراع بود. گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند و کس از آنها نماند و نسلشان ببرید، مگر شیت پسر آدم که تا کنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابو البشر اوست و نسل آدم به واسطه او مانده و از برادرانش کس نمانده است.

اهل تورات گویند که قین اشوت را به زنی گرفت و خونخ را آورد و خونخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد و ابوشیل لامک را آورد و لامک عدا و صلا را به زنی گرفت و آنها کسانی را که گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق از کار قابیل و اعقاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت تورات گفته است که آن کس از فرزندان قاین که ملامی گرفت مردی به نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبور و چنگ گرفت و فرزندان قاین در لهو

فرو رفتند و خبرشان به فرزندان شیث رسید که در کوهستان بودند و یکصد مرد از آنها بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فرزندان قین کردند و خبر به یرد رسید و اندرزشان داد و منعشان کرد اما سر سخت‌تر شدند و پیش فرزندان قاین رفتند و دلبسته کار آنها شدند و چون خواستند باز گردند به سبب نفرین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بد اندیشان کوهستان پنداشتند که بدخواه مانده‌اند و از کوه فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از نسل قاین سوی آنها شتافتند و با هم شدند و در طغیان فرو رفتند و فحشا و شرابخواری رواج گرفت.

ابو جعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند، اما نگفته‌اند که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که ما بین نوح و آدم صلی الله علیهما بود.

ذکر گویندگان این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخواند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفت: «میان نوح و ادیس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه. و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگرفت و آهنگی از آن بر آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. و عیدی گرفتند که هر سال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زینت می‌کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کوه به هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به نزد زنان شدند و فحشا پدید آمد» و معنی گفتار خدا عز و جل این است که فرمود: «و چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید.»

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیه «و چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصد سال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به سوی خود می‌خواند و این آیه آمد که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندان او در کوه بود چهل هزار شده بودند و آدم زنا و شراب خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گماشتند که هیچکس از فرزندان آدم به او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شیث بودند و یک روز یکصد تن از فرزندان نکو روی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصد کس پیش زنان نکو روی بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها ببودند و صد کس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه

فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی فرود آمد و گناه آمد و در هم آویختند و در آمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که به روزگار نوح غرق شدند. سخن نسب شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده‌ام که گفته‌اند وی اوشهنگ بود که ملک هفت اقلیم داشت و سخن نسب شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده‌اند یاد کردم. اگر گفته نسب شناسان پارسی درست باشد از ابن سائب کلبی روایت هست که وی اول کس بود که درخت برید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورد و مردم را باین کار وادار کرد و به مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دو شهر بساخت که یکی بابل بود در سواد کوفه و دیگری شوش، و مدت ملک وی چهل سال بود.

دیگران گفته‌اند که وی اول کس بود که در ملک خویش آهن در آورد و برای صناعت از آن ابزار ساخت و آب به خانه‌ها برد و مردم را به کشت و زرع و درو و اشتغال به کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ پادشاه زاده شد و فضیلت پیشه بود و به تدبیر امور رعیت واقف بود. گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد، که پیش در فارسی به معنی اول است و داد به معنی عدل و گویند که وی به هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج بر سر نهاد و خطابه خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به ارث برده و متمرّد آن انس و جن را عذاب خواهد کرد.

گفته‌اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آمیزش با مردم منعشان کرد و مکتوبی بر سپری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و متمرّدانشان را با جمعی از غولان بکشت که از بیم وی به بیابانها و کوهها و درهها گریختند و ملک همه اقلیمها داشت. از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دویست و بیست و سه سال بود و گفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند زیرا پس از مرگ وی به محل اقامت بنی آدم وارد شدند و از کوهها و درهها فرود آمدند.

اکنون به سخن از یرد باز می‌گردیم. بعضی‌ها گفته‌اند که وی یارد بود و مهلائیل او را از خاله‌اش سمعن دختر براکیل پسر محویل، پسر خونخ، پسر قین آورد و این به سال چهار صد و شصتم عمر آدم علیه السلام بود. وی وصی پدر بود و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت و پنج سال داشت و پس از مرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به گفته ابن

اسحاق صد و شصت و دو ساله بود که رکیا دختر در مسیل پسر محویل پسر خونخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و اخنوخ پسر یرد را از او آورد، و اخنوخ همان ادریس پیمبر بود، و به پندار ابن اسحاق نخستین کس از فرزندان آدم بود که پیمبری یافت و با قلم خط نوشت.

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصد سال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر وی نهصد و شصت و دو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بود و از عمر آدم ششصد و بیست و دو سال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین کس بود که خط نوشت و لباس برید و بدوخت و نخستین کس بود که از فرزندان قابیل اسیر گرفت و به غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جانب نیاکان به عهده گرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه السلام وفات یافت.

گوید: و خونخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و به طاعت خداوند عز و جل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که با فرزندان قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند و گروه گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید: در تورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصد و شصت و پنج سال داشت به آسمان بالا برد، در این وقت پدرش پانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهار صد و سی و پنج سال دیگر بزیست که همه عمر یارد نهصد و شصت و دو سال بود و دویست و شصت و دو ساله بود که اخنوخ را آورد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در ایام یارد بت ساخته شد و کسانی از اسلام بکشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبر صلی الله علیه و سلم به من گفت: «ای ابو ذر چهار کس از پیمبران سریانی بودند» آدم و شیث و نوح و خونخ و او اول کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به خونخ فرستاد.

بعضی پنداشته‌اند که خداوند خونخ را به همه مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به او داده بود. خدا عز و جل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن فرماید: «و این در صحیفه‌های قدیم است. صحیفه‌های ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل بر هبه الله پسر آدم و ادریس علیهما السلام است.

بعضی گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستی یا وی را از چهارپایی یا زنی خوش آمدی در یک نی زرین دمیدی و هر چه خواستی پیش وی آمدی و به همین جهت یهودان در نی دمند.

ولی پارسیان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خاندان پسر اوشهنگ به پادشاهی رسید. در نسب طهمورث خلاف کرده‌اند. بعضی نسب او را چنین گفته‌اند. و بعضی نسب شناسان پارسی گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگ بود. هشام بن محمد کلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل سال پادشاهی کرد.

ولی پارسیان پنداشته‌اند که طهمورث ملک اقالیم داشت و تاج بر سر نهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.» وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارس را بنیاد کرد و در آن مقرر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین‌های دور و نزدیک به دنبال وی بود و او و یاران متمردهش را به هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرش گرفت و اول کس بود که از اسب و استر و خر آرایش پادشاهی کرد و بگفت تا سگان را برای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و برای شکار به کار گیرند و به فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بوداسب پدید آمد و به کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که ادریس علیه السلام بود. به گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر یرد، هدانه و به قولی ادانه دختر باویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنج سال بود.

ولی به گفته اهل تورات خنوخ پس از ششصد و هشتاد و هفت سال از عمر آدم متوشلخ را آورد و او را در کار خدا جانشین خویش کرد و پیش از آنکه به آسمان رود با او و خاندان خود وصیت کرد و خبر داد که خداوند عز و جل فرزندان قاین و معاشرانشان را عذاب خواهد کرد و از معاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بر اسب نشست زیرا به رسم پدر به جهاد پرداخت و به روزگار خویش در کار اطاعت خدای بر روش نیاکان بود و عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنج سال بود و شصت و پنج ساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابو شیل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت یکصد سال داشت و لمک پسر متوشلخ را آورد و پس از ولادت وی هفتصد سال بزیست و پسران و دختران داشت و همه عمر متوشلخ نهصد و هفت سال بود.

و لمک پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قینوس دختر براکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت صد و هشتاد و هفت سال داشت و نوح پیمبر صلی الله علیه و سلم را آورد و پس از ولادت نوح، لمک پانصد و نود و پنج سال بزیست و همه عمر وی هفتصد و هشتاد سال بود.

و نوح پسر لمک، عمروره دختر براکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام و حام و یافث را آورد.

اهل تورات گفته‌اند هشتصد و هفتاد و چهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلخ لمک را آورد. وی در کار اطاعت و حفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ در رسید، لمک را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمک قوم خویش را اندرز می‌داد و از رفتن پیش فرزندان قایین منع می‌کرد اما اندرز نمی‌گرفتند و همه کسان که در کوه بودند پیش فرزندان قایین رفتند گویند متوشلخ به جز لمک پسری صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد و شصت سال بزیست و یکصد و هشتاد سال از عمر وی گذشته بود که لمک تولد یافت.

یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم، لمک نوح را آورد و این یک هزار و پنجاه و شش سال پس از هبوط آدم علیه السلام بود و چون نوح بالغ شد لمک بود گفت: «دانی که اینجا جز ما کسی نمانده وحشت مکن و پیرو قوم خطا کار مشو» و نوح بسوی پروردگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، که تحقیرش کردند و خدا عز و جل بدو وحی فرستاد که مهلتشان داده‌ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدت به سر رسید و توبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می‌کردند و نهصد و پنجاه سال به سوی خدا خواند و نسل از پی نسل پیرو کفر بودند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که متوشلخ، لمک را داشت با پسران دیگر و به او وصیت کرد و لمک نوح را آورد و هنگام تولد نوح لمک هشتاد و دو ساله بود و در آن روزگار کس نهی از منکر نمی‌کرد. خداوند عز و جل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به پیمبری خویش خواند. آنگاه خدا عز و جل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و آنها که غرق شدنی بودند غرق شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم شید به پادشاهی رسید و معنی شید به نزد آنها شعاع باشد و او را به سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونکهاون بود و برادر طهمورث بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تاج به سر نهاد و چون به پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک و تعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکشیم.

وی صنعت شمشیر و سلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم و دیگر رشتنیها را یاد داد و بفرمود تا لباس ببافند و رنگ کنند و زین و پالان بسازند و به کمک آن چهار پایان را به اطاعت آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد و شانزده سال و شش ماه پس از پادشاهی نهان شد و یک سال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیر و زره و خود و سلاحهای دیگر بسازند و ابزار صنعتگران از آهن کنند.

و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم و پنبه و کتان و دیگر رستنیها را بریسند و ببافند و رنگ کنند و ببرند و بپوشند.

و از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کرد: طبقه جنگاوران و طبقه فقیهان و طبقه دبیران و صنعتگران و کشاورزان و طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش گرفت و بگفت تا هر یک از طبقات به کار خویش پردازند.

و از سال صد و پنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به جنگ شیاطین و جن پرداخت و از آنها بسیار بکشت و زبونشان کرد که مسخر وی شدند و به اطاعت آمدند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به سنگ بری و مرمر تراشی و گچ پزی گرفت و بگفت تا با گچ و سنگ و گل بنا و حمام بسازند و آهک درست کنند و از دریا و کوه و معدن و بیابان همه چیزهای سودمند و طلا و نقره و دیگر چیزهای ذوب شدنی و جواهر و بوی خوش و ادویه آرند و در همه این چیزها فرمان وی به کار رفت.

آنگاه بفرمود تا چرخ از آبگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنباوند تا بابل به یک روز رفت و آن روز هرمز روز فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند و به روز ششم که مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی پسندیده پادشاه وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد بر کنار شده‌اند و مردم از پس سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود سیصد سال به سر کردند که از این بلیات به دور بودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده است و احسان خدا عز و جل را انکار کرد و در گمراهی فرو رفت و از حاضران کس جرأت جواب نداشت و مقام وی از رونق و جلوه بیفتاد و فرشتگانی که خدا به تدبیر امورش گماشته بود از او دوری گرفتند و بیوراسب که ضحاک نام گرفت این بدانست و سوی جم آمد که او را درهم بشکند و او بگریخت و بیوراسب بر او دست یافت و امعای وی را در آورد و ببرید و او را اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته‌اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهییش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد و دعوی خدایی کرد و کارش آشفته شد، و برادرش اسفتوز بر ضد او برخاست و می‌خواست بکشدش و جم فراری شد، و همچنان شاه بود، و از جایی به جایی رفت. آنگاه بیوراسب بر ضد او خروج کرد و ملک وی بگرفت و او را اره کرد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که پادشاهی جم هفتصد و شانزده سال و چهار ماه و بیست روز بود. از وهب بن منبه حکایتی درباره یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم شاد شاه آورده‌اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جم تفاوت نداشت می‌گفتم حکایت جم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به شاهی رسید و گفت: «من شاهی را لذتبخش و خوش می‌یابم و ندانم همه مردم چنینند یا من چنینم؟»

بدو گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت: «دوام شاهی به چیست؟»

گفتند: «به اینکه اطاعت خدا کنی و عصیان او نکنی.»

پس او جمعی از نیکان ملک خویش را بخواست و به آنها گفت: «پیوسته در حضور من باشید و هر چه را دیدید که اطاعت خدا عز و جل است بگویید تا بکنم و هر چه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

و چنین شد و ملک وی چهار صد سال استوار بود و اطاعت خدا عز و جل می‌کرد آنگاه ابلیس از این خبر یافت و گفت: «مردی را وا گذاشته‌ام که در مقام شاهی چهار صد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و بر او در آمد و به صورت مردی نمودار شد و شاه از او بیمناک شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم مدار تو بگو کیستی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها میمردی. مگر ندیده‌ای چقدر مردم مرده‌اند و چه نسلها رفته‌اند. اگر از آنها بودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی تو خدایی و باید مردم را به پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و بر منبر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما نهان داشته بودم که اینک می‌خواهم عیان کنم. دانید که من از چهار صد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند ولی من خدایم پس مرا بپرستید.» و کار وی آشفته شد و خدا به یکی از اطرافیان وی وحی کرد که مادام که با من راست باشد با وی راستی کنم و اگر از اطاعت من به عصیان گراید و با من راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را بر او مسلط کنم که گردنش بزند و هر چه در خزاین او هست بگیرد.

در آن روزگار خدا بر همه که خشم آوردی بخت ناصر را بر او مسلط کردی. اما پادشاه از گفته خود نگشت تا خدا عز و جل بخت ناصر را بر او تسلط دارد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی بار کرد.

ابو جعفر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود مگر آنکه ضحاک را در آن روزگار بخت ناصر گفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از پی طهمورث به شاهی رسید و زیباتر و تنومندتر کس روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوزده سال مطیع خدا عز و جل بود و کارش رونق داشت و ملک به نظم بود. سپس طغیان کرد و ستمکار شد و خدا ضحاک را بر او مسلط کرد که با دویست هزار کس سوی او رفت و جم مدت یکصد سال از او فراری بود. سپس ضحاک بر او دست یافت و او را با اره به دو نیم کرد. گوید و همه ملک جم از آغاز شاهی تا وقتی که کشته شد هفتصد و نوزده سال بود. جماعتی از سلف گفته‌اند که میان آدم و نوح ده نسل بود که همه بر طریقت حق بودند و انکار خدا در نسلی که نوح علیه السلام به آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدا به بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه السلام بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که میان نوح و آدم علیهما السلام ده نسل بود که همه بر شریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عز و جل پیمبران مژده رسان و بیم ده فرستاد و آیه قرآن در قرائت وی چنین است: مردم یک امت بودند و مختلف شدند.

سخن از حوادث ایام نوح علیه السلام

گفتیم که درباره دین قومی که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی‌ها گفته‌اند که کارهای خلاف رضای خدا می‌کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند و به ملامتی سر گرم بودند. بعضی دیگر گفته‌اند که پیرو بیوراسب بودند و بیوراسب نخستین کس بود که گفتار صابیان آورد و قومی که نوح علیه السلام پیمبرشان شد پیرو او شدند و ان شاء الله خبر بیوراسب را پس از این خواهیم آورد. ولی کتاب خدای گوید که آنها بت پرست بودند و خدای عز و جل به ذکر خبر نوح فرماید: قَالَ نُوحٌ رَبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَ اتَّبَعُوا مِنْ لَمٍ يَزِدُّهُ مَالَهُ وَ وُلْدُهُ إِلَّا خَسَارًا. وَ مَكْرُوا مَكْرًا كَبَارًا. وَ قَالُوا لَا تَدْرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَ لَا تَدْرُنَّ وَدًّا وَ لَا سُوَاعًا وَ لَا يَعُوثَ وَ يَعُوقَ وَ نَسْرًا. وَ قَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جز خسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدایان خویش را مگذارید و ود و سواع و یعوث و یعوق و نسر را مگذارید». و خدا عز و جل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. و از خشم خویش بترسانید و گفت توبه کنند و به راه حق باز گردند و فرمان خدای را که با پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه‌های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده کار بندند. از ابو شداد روایت کرده‌اند که وقتی خدای عز و جل نوح علیه السلام را سوی قومش فرستاد سیصد و پنجاه ساله بود و یک هزار سال پنجاه سال کم میان آنها بود و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

از ابن عباس آورده‌اند که وقتی خدای عز و جل نوح را به پیمبری فرستاد چهار صد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال دعوت کرد و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

ابو جعفر گوید: ولی چنانکه خدا عز و جل فرموده یک هزار سال پنجاه کم میان آنها نبود و عیان و نهان به خدا دعوتشان می‌کرد و نسل از پی نسل می‌گذشت و دعوت او را نمی‌پذیرفتند تا سه نسل سپری شد و نوح و قوم همچنان نبودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا آنها را فرمانی من کردند و پیرو کسی شدند که مال و فرزندش جز خسران نیفزود». و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشانند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرمود: «کشتی را با نظر و وحی ما بساز» و او درخت را ببرید و به کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیمبر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به کسی رحم آوردی به مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح یک هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به سوی خدا عز و جل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشانند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را برید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و پرسش کردند و او می‌گفت «کشتی می‌سازم» و تمسخر کنان می‌گفتند «به خشکی کشتی می‌سازی چگونه روان شود؟» و او می‌گفت «خواهید دانست». «و چون از کشتی فراغت یافت و تنور فوران کرد و آب در کوچه‌ها بسیار شد مادر کودک که وی را سخت دوست داشت بر او بیمناک شد و به کوه رفت و یک سوم راه را پیمود و چون آب بدو رسید برفت تا به اوج کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودک را بر دست بالا نگهداشت تا آب وی را نبرد. اگر خدا کسی را رحم کردی به مادر کودک رحم کردی»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که نوح در چهار صد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت برویید و درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به وحی و تعلیم خدای ساخت. از قتاده نیز روایت کرده‌اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن بر پهنا بود.

ولی از حسن آورده‌اند که درازی کشتی نوح هزار و دویست ذراع و پهنای آن ششصد ذراع بود. و هم از ابن عباس آورده‌اند که حواریان به عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن با ما سخن کند» و عیسی آنها را ببرد تا به یک تپه کوچک خاکی رسید و کفی از خاک آن بر گرفت و گفت: «دانید که این چیست؟»

گفتند «خدا و پیمبرش بهتر دانند.»

گفت: «این قبر سام پسر نوح است.»

گوید و تپه کوچک را به عصای خود بزد و گفت: «به اذن خدا برخیز» پس او برخاست و خاک از سرش می‌ریخت و پیر بود.

و عیسی علیه السلام بدو گفت: «بدین گونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیز شده و پیر شدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «درازای آن هزار و دویست ذراع بود و پهنای آن ششصد ذراع بود و سه طبقه داشت. در یک طبقه چهار پا و وحش بود و در یک طبقه انسان بود و در یک طبقه پرنده بود و چون فضله چهار پایان بسیار شد خدا به نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخارانید یک خوک نر و یک خوک ماده از آن بیفتاد و به فضله‌ها روی کرد و چون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به نوح وحی کرد که به پیشانی شیر بزن و از بینی آن یک گربه نر و یک گربه ماده در آمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن افتاد و نوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به خانه خو نگیرد. پس از آن کبوتر را فرستاد که باز آمد و برگ زیتون به منقار و گل بیای داشت و بدانست که آب فرو رفته است و خطی را که به گردن دارد طوق او کرد و دعا کرد که اهل انس باشد. بدین سبب با خانه‌ها خو گیرد.»

حواریان گفتند: «ای پیمبر خدای او را پیش کسان خود بریم که با ما بنشینند و سخن کند.» گفت:

«چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «باز گرد» و او خاک شد.

و هم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را بر کوه بوز ساخت و توفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیر دیگر بود.

از عمیر لیثی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می‌فشرده تا بی‌خود می‌شد و چون

به خود می‌آمد می‌گفت: «پروردگارا قوم مرا بیخشی که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون در عصیان فرو رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به درازا کشید و نوح از آنها بلیات سخت دید و نسل به نسل انتظار کشید و هر نسل تازه از نسل پیش بتر بود و نسل آخر می‌گفت: «این با پدران و نیاکان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند» و نوح شکایت به خدا عز و جل برد چنانکه او تعالی در قرآن حکایت آورده و فرموده:

«رَبِّ اِنِّی دَعَوْتُ قَوْمِی لَیْلًا وَ نَهَارًا. فَلَمْ یَزِدْهُمْ دُعَائِیْ اِلَّا فِرَارًا» یعنی پروردگارا من شب و روز قوم

خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نیفزود» تا آخر حکایت ... تا آنکه نوح گفت:

«لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً. إِنَّكَ إِن تَذَرَهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَ لَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِراً كَفَّاراً^۱ یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند و جز بد کاری کفران پیشه تولید نکنند.»
تا آخر حکایت.

و چون نوح شکایت به خدا برد و یاری خواست وحی آمد:
«وَ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَ وَحِينَا وَ لَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُعْرَقُونَ^۲ یعنی که کشتی (منظور خویش) را به وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده‌اند گفتگو مکن که آنها غرق شدنی‌اند.»

و نوح بکار کشتی پرداخت و از قوم خویش منصرف شد و چوب می‌برید و آهن می‌کوفت و تیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می‌کرد و قوش بدو می‌گذشتند و او به کار سرگرم بود و او را مسخره کردند و به استهزاء گرفتند و او می‌گفتند:

«إِن تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ. فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَ يَحِلُّ عَلَيْهِ عَذَابٌ مُّقِيمٌ^۳».

یعنی «اگر ما را مسخره کنید ما نیز شما را چنانکه اکنون مسخره‌مان می‌کنید مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش کند و عذاب دایم بدو در آید.»
گوید و آنها چنانکه شنیده‌ام می‌گفتند: «ای نوح پس از پیمبری نجار شدی؟» و خداوند زانیشان را نازا کرد که فرزند نیارند.

گوید: به پندار اهل تورات خدا عز و جل به نوح فرمان داد تا کشتی را از چوب ساج بسازد و در نگذارد و از درون و برون قیراندود کند با هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا و آنرا سه طبقه زیر و میانه و بالا کند و بر آن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عز و جل فرمان داده بود و چون فراغت یافت و خدا گفته بود که:

«إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَ فَارَ التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ أَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَ مَنْ آمَنَ وَ مَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ^۴ یعنی و چون فرمان ما بیامد و تنور فوران کرد. از هر جفت دو تا در آن بیار. با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار بر او رفته است با هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند» و تنور را میان او و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان ما بیامد و تنور بجوشید از هر جفت دو تا به کشتی نه و برنشین و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرمان داده بود و کم بودند به

.۱ .۷۱: ۲۶ و ۲۷

.۲ .۲۳: ۲۷

.۳ .۱۱: ۴.

.۴ .۱۱: ۴۰.

کشتی نشانید و از هر جفت دو تا بر گرفت و سه پسر خود سام و حام و یافث را با زنانشان و شش کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی با نوح و فرزنداناش و زنانشان ده تن شدند و نیز چهار پایانی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش یام که کافر بود نیامد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نخستین جنبنده که به کشتی در آمد مورچه بود و آخر همه خر بود و چون خر را بیاورد و سینه‌اش به درون شد ابلیس لعنة الله علیه دم آن را بگرفت و پاهایش در نیامد و نوح می‌گفت: «وای بر تو بیا تو» و خر نتوانست و نوح گفت: «وای بر تو بیا تو اگر چه شیطان با تو باشد» و چون این کلمه بر زبان او رفت شیطان خر را رها کرد که در آمد و شیطان نیز با او به درون شد. نوح بدو گفت: «ای دشمن خدا چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیا تو و گر چه شیطان با تو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون شو».

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته‌اند بر پشت کشتی بود.

و چون نوح به کشتی نشست و همه مؤمنان خویش را بیاورد و بر داشتنی‌ها را برداشت، و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصد و نهم نوح بود، چشمه‌ها بجوشید و درهای آسمان بگشود چنانکه خدا عز و جل با پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم فرمود:

«فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ. وَ فَجَرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ^۱ یعنی درهای

آسمان را به روی آبی که می‌ریخت گشودیم. و زمین را چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست.»

نوح با همراهان در کشتی بود و روزن بیست و از آن وقت که خدا آب فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند بر آمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عز و جل با پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم فرمود:

«وَ حَمَلْنَا عَلَى ذَاتِ الْأَوَاحِ وَ دُسِّرٍ. تَجْرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءً لِمَنْ كَانَ كُفِرًا^۲ یعنی او را به چیزی که تخته‌ها

و میخها داشت برداشتیم. که به مراقبت ما روان بود و توفان جزای کافران بود.»

کشتی با سرنشینان در موجهای کوه آسا همی رفت و نوح پسر خود را که جزو هلاکیان بود، و هنگامی که نوح وعده خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و گفت: «پسرم با ما سوار شو و با کافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بود و دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مرا از آب نگهدارد.» دیده بود

که کوهها حرز آب باران است و پنداشته بود که توفان نیز چنان خواهد بود.

۱. ۵۴: ۱۱ و ۱۲

۲. ۵۴: ۱۳ و ۱۴

نوح گفت: «اینک از فرمان خدا نگهداری نیست مگر آن که خدایش رحم کند» و موج در میانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و به گفته اهل تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود شد و جز نوح و کشتی‌نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کس از خلائق نماند. و از هنگامی که خدا توفان فرستاد تا فرو رفتن آب شش ماه و ده روز بود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل چهل روز و چهل شب باران فرستاد و وحوش و چهار پایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند و مطیع وی شدند و چنانکه خدا عز و جل فرموده بود از هر جفت دو تا برگرفت و جثه آدم را نیز همراه برد و آنرا حایل میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن در آمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دو سوی آمد چنانکه خدا عز و جل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود به هم رسید. و آب دو نیمه بود یک نیمه از آسمان و یک نیمه از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا قرار نگرفت تا به حرم رسید و به آنجا در نیامد و یک هفته به دور حرم بگشت و خانه‌ای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود و بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجر الاسود بر ابو قبیس بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به جودی رسید که کوهی در سفلی سر زمین موصل است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فرو خور و آسمان آب خویش بر گیر و آب فرو رفت». و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می‌بینید و آخرین بقیه توفان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از توفان در حسمی به جا بود آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره و نوح نشانه بود تنور سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده‌اند که تنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد «وقتی آب از تنور بجوشید با یارانت به کشتی نشین.»
درباره تنوری که خدا عز و جل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به هند بود.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درباره آیه و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»
و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گوینده این سخن:

از مجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب از تنور بجوشید وزن نوح بدانست و به شوهر خبر داد و این به ناحیه کوفه بود.»

درباره تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف هست و بعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرهم بود. و هم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به کشتی برد. از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی‌نشینان هشتاد کس بودند و اینان همان «گروه اندک» بودند که خداوند عز و جل فرمود «و جز اندکی به او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «نوح فرزندان خود سام و حام و یافث و زنانشان را با هفتاد و سه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودند به کشتی برد و همگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی‌نشینان هشت کس بودند.

ذکر گوینده این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که: در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند.

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی.

از ابن جریح روایت کرده‌اند که نوح، سه پسر و سه همسرشان را با زن خویش به کشتی نشانند و همگی هشت کس بودند و نام پسرانش یافث و حام و سام بود. حام در کشتی به زن خود در آمد و نوح نفرین کرد که نطفه وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند. و دیگران گفته‌اند: کشتی‌نشینان به جز زنانشان ده کس بودند.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به کشتی نشانند که همگی با نوح و سه پسرش به جز زنان ده کس می‌شدند. چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصد و نود و دو هزار و دویست و پنجاه ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عز و جل توفان را فرستاد.

گفته‌اند که خدا عز و جل توفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد و نوح در کشتی بیود تا آب فرو رفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و این به روز هفدهم ماه ششم سال بود. و چون نوح از کشتی در آمد بناحیه قردی از سرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در

آنجا برای هر یک از آنها که بدو ایمان آورده بودند و هشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تا کنون آنجا را «سوق الثمانین» گویند، یعنی بازار هشتاد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه السلام به دهکده‌ای فرود آمد و هر یک از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانین نام گرفت.

و همه فرزندان قابیل غرق شدند و همه پدران نوح تا آدم پیرو اسلام بودند.

ابو جعفر گوید: نوح علیه السلام با کسانش در آن دهکده بزیست و خدای عز و جل بدو وحی کرد که هرگز توفان دیگر به زمین نخواهد فرستاد.

از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب به کشتی نشست و او و همه همراهانش روزه داشتند و کشتی شش ماه آنها را ببرد تا به حرم رسید و به روز عاشورا کشتی بر جودی نشست و نوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عز و جل روزه بدارند.

از ابن جریر روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرندگان بود و در میان آن انسان و در زیر درندگان. و بالای کشتی سی ذراع بود و به روز جمعه دهم رجب از عین-ورده بر آب رفت و به روز عاشورا بر جودی نشست و در راه بر حرم گذشت و هفت بار بر آن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به همراهان خویش گفت:

«هر کس از شما روزه دارد روزه خویش را به سر برد و هر که روزه ندارد روزه بگیرد.»

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به روز دهم رجب بر آب برفت و یکصد و پنجاه روز بر

آب بود و یک ماه بر جودی بود و به روز دهم محرم، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

از محمد بن قیس روایت کرده‌اند که به روزگار نوح یک وجب زمین بی مدعی نبود.

از ابن شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یک هزار سال پنجاه کم که در میان قوم خود به سر برده

بود سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سیصد

و هشتاد و چهار سال بود. گوید: همه عمر نوح تا وقتی خداوند عز و جل او را به جوار خویش برد یک هزار سال پنجاه کم بود.

گویند سام پسر نوح نود و هشت سال پیش از توفان از مادر بزاد.

ولی بعضی اهل تورات گفته‌اند که نوح پیش از توفان فرزند نیاورد. و گفته‌اند که همراهان وی در کشتی

گروهی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاک شدند و کس از نسل آنها نماند و همه فرزندان

آدم که اکنون به دنیا هستند از نسل نوح و فرزندان ویند و از دیگر فرزندان آدم کس نمانده است و خدای عز و جل در این باب فرمود: «و نسل او را باقی داشتیم».

و گفته‌اند که نوح پیش از توفان دو پسر داشت که هر دو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در توفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از توفان بمرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به نام سام که فرزندان وی سفید و خاکی رنگند و حام که فرزندانش سپید و سیاهند و یافث که فرزندانش سرخ گونه و زرد گونه‌اند و کنعان که غرق شد و عرب او را یام می‌نامد، و مادر همه آنها یکی بود.

و گبران توفان را ندانند و گویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم و کیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به خلف رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگر توفانی بود می‌باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد.

بعضی از آنها نیز به وقوع توفان معترفند و گویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود و توفان به آنها نرسید.

ابو جعفر گوید: به خلاف گفته اینان خداوند از توفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود: «و لَقَدْ نَادَانَا نُوحٌ فَلَنِعْمَ الْمُجِيبُونَ. وَ نَجَّيْنَاهُ وَ أَهْلَهُ مِنَ الْكَرْبِ الْعَظِيمِ. وَ جَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ^۱ یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیک اجابت کنان بودیم. پس او را با کسانش از محنت بزرگ رهانیدیم و نژاد او را باقی داشتیم.»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران.

اختلاف کسان را درباره کیومرث آورده‌ام با گفته آنها که درباره وی به خلاف پارسیان رفته‌اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه السلام رسانیده‌اند.

سمره بن جندب از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم، مقصود سام و حام و یافث است.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که خدا گوید: «اعقاب نوح را باقی داشتیم». و همه کسان از اعقاب نوح به جا مانده‌اند. و هم از ابن عباس آورده‌اند که سخن خدای تعالی است که «اعقاب وی را باقی داشتیم» و جز از نسل نوح کس نماند.

از زهری و شعبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد و فرزندان بسیار شدند، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که خدای عز و جل نوح را مبعوث کرد و مبعث وی را آغاز تاریخ کردند و چون توفان بیامد و مردم زمین هلاک شدند و نوح و خاندان و همراهانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد: وسط زمین را به سام داد که بیت المقدس و نیل و فرات و دجله و سیحان و

جیحان و فیشون است و از فیشون تا شرق نیل، وزشگاه باد جنوب، تا وزشگاه باد شمال. و قسمت مغرب نیل و ما ورای آنرا تا وزشگاه باد دبور به حام داد. و آن سوی فیشون را تا وزشگاه باد صبا قسمت یافت کرد. و آغاز تاریخ از توفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعث یوسف، آنگاه از مبعث یوسف شد تا مبعث موسی، آنگاه از مبعث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا مبعث عیسی پسر مریم، آنگاه از مبعث عیسی پسر مریم شد تا مبعث پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم.

و این مبدأ تاریخ که از گفته شعبی آورده‌اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده‌اند و پیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته‌اند قریش پیش از اسلام سال قبل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. و نصاری روزگار اسکندر ذو القرنین را مبدأ تاریخ کرده‌اند و پندارم که تا کنون تاریخشان همانست.

ولی پارسیان مبدأ تاریخ از شاهان خویش داشتند و چنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل و مشرق داشت.

سخن از بیوراسب که از دهاق بود

عرب او را ضحاک نامد و حرفی را که به تلفظ ما بین سین و زای فارسی باشد ضاد کند و ها را حا و قاف را کاف گوید و حبیب بن اوس را از این شعر وی را منظور دارد که گوید:

آنچه او داشت فرعون و هامان و قارون نداشت.

«به قدرت چون ضحاک بود.»

«اما تو فریدونی.» و هم اوست که حسن بن هانی، ابو نواس، به دعوی اینکه از قوم وی بوده است تفاخر کند و گوید:

«ضحاک، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می‌کردند از ما بود» اهل یمن دعوی انتساب او دارند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که درباره ضحاک گوید: «عجم دعوی انتساب ضحاک دارد و پندارد که

جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد و ضحاک از او تولد یافت.»

و مردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند و پندارند که وی از مردم آنجا بود و ضحاک پسر علوان پسر

عبید پسر عویج بود و سنان، برادر خویش را پادشاه مصر کرد که سر دودمان فرعونیان بود و هنگامی که ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام به مصر رفت، پادشاهی آنجا داشت.

ولی پارسیان نسب از دهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده است و گویند که وی

بیوراسب پسر اروناسب پسر زینکا و پسر ویروشک پسر تاز پسر فرواک پسر سیامک پسر مشی پسر کیومرث

بود. و بعضی‌شان نسب او را به کیومرث برند اما نام پدران وی را جور دیگر آرند و گویند ضحاک پسر اندراسب پسر ریحدار پسر ویدریسنگ پسر تاج پسر فریاک پسر ساهمک پسر مازی پسر کیومرث بود. به پندار گبران، تاج، نیای ضحاک پدر عربان بوده است و گفته‌اند که مادر ضحاک و دک دختر ویونگهان بود و پدر خویش را بکشت تا مقرب شیاطین شود و بیشتر به بابل مقیم بود و دو پسر داشت: یکی به نام سر بقوار و دیگری بقوار.

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی در این باب:

روایت قاسم بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خدا وی را اجدهاق کرد و او هفت سر داشت و همانست که به دنیاوند است و به پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاک از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یک هزار سال پادشاهی کرد و در سواد عراق به دهکده‌ای نرس نام در حدود راه کوفه مقرر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سر بریدن نهاد و نخستین کس بود که ده یک گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.

گویند: و گفته‌اند که دو پاره گوشت از شانه وی در آمد که او را همی زد و سخت دردناک بود تا مغز انسان بر آن نهند و به همین سبب هر روز دو کس را میکشت و مغزشان را بر دو پاره گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل بر او خروج کرد و پرچم بست و مردم بسیار بر او فراهم آمد و چون ضحاک بدانست بیمناک شد و کس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگر نپنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

و او گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها، ولی تو از همه مردم جهان فقط ما را می‌کشی.» ضحاک رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هر روز باید کشت از همه مردم گیرند و از جای خاص نباشد.

گویند: مردم اصفهان از اعقاب آن مردند که پرچم بر افراشت و پرچم همچنان به نزد پادشاهان ایران در خزانه به جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدند که آنرا مبارک می‌دانستند.

گوید: و شنیده‌ایم که ضحاک همان نمرود بود که ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه و سلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می‌خواست ابراهیم را بسوزاند.

گوید: و شنیده‌ایم که افریذون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته‌اند که نهمین فرزند جم بود و مولد وی به دنباوند بود و از آنجا در آمد و به مقر ضحاک رسید که در آن هنگام به هند بود و منزلگاه وی را با هر چه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و بیامد و خدا نیرو از او گرفته بود و دولتش برفته بود و افریذون بر او تاخت و به بند کرد و به کوهستان دنباوند برد و به پندار عجمان تا کنون آنجا در بند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اند که ضحاک از مقر خویش غایب نبود و افریذون پسر اثغیان بماه مهر روز مهر به مقر وی آمد که قلعه‌ای به نام زرنگ بود و دو زن بگرفت که یکی ارونز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریذون کله او را به گرز پیچیده سر بکوفت که غفلت و بی‌خردی او افزون شد.

آنگاه افریذون او را به کوهستان دنباوند برد و فرمان داد تا کسان مهر روز مهر ماه را که مهرگان بود و روز بند کشیدن بیوراسب بود عید کنند و افریذون به تخت نشست.

گویند وقتی ضحاک به تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و مالک چیزهای آنیم. پارسیان پندارند که ملک خاص خاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاک غاصب بود و به جادو و نابکاری بر مردم جهان چیره شد و آنها را از دو ماری که بر بازو داشت به هول افکند و به سرزمین بابل شهری بنیاد کرد و آنرا حوب نامید و نبطیان را کسان و یاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان را سر برید.

بسیاری از اهل کتب گفته که بر شانه وی دو پاره گوشت بر آمده بود چون سرافعی و نابکار و مکار، آنرا با لباس میپوشید و برای ترساندن کسان می‌گفت که دو مار است و غذا می‌طلبد و چون گرسنه میشد دو پاره گوشت زیر لباس وی می‌جنبید چنانکه عضو انسان هنگام کمال گرسنگی و خشم بجنبد. بعضی کسان نیز گفته‌اند که دو مار بود. روایت شعبی را در این باب آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی نسب شناسان و واقفان امور پارسیان گفته‌اند که مردم پیوسته از بیوراسب به رنج در بودند تا وقتی خدا عز و جل هلاک وی را اراده فرمود یکی از عامه اهل اصفهان به نام کابی بر او تاخت و این به سبب دو پسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دو ماری که بر شانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کارد و پسر به هیجان آمد عصایی بر گرفت و پوستی که داشت بر آن آویخت و پرچم بر افراشت و کسان را به مخالفت و پیکار بیوراسب خواند و بسیار کس از جور بیوراسب بر او گرد آمد و چون کابی ظفر یافت مردم پرچم را مبارک گرفتند و بر آن بیفزودند تا پرچم بزرگ شاهان عجم شد که آنرا

متبرک شمردند و درفش کابیان نام کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آن هم به دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان در آمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به مقصود رسیدند و به دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که در بند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپا داشت و افریذون پسر اثفیان که در یکی از ولایات از ضحاک رو نهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

و چون افریذون به شاهی رسید و کار شاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصرف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دناوند زندان کرد.

به پندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاک کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار و چنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم از محنت به جان آمدند و بزرگان قوم درباره وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به در او روند و سران و بزرگان از نواحی و ولایات به دوری شدند و گفتگو انداختند که به نزد او روند و تظلم کنند و به جلب عطوفتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به سخن گفتن پیش اندازند و چون به در شاه رسیدند خبر دادند و اجازه ورود یافتند و به درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد و سلام نکرد و گفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام به شاه همه اقالیم گویم یا به شاه یک اقالیم و بس!»

ضحاک گفت: «سلام به شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانی گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست تو به همه جا می‌رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بر دوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را بر شمرد که سبک توانست کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مقر شد که بد کرده است و به استمالت قوم پرداخت و وعده‌های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه بیایند تا حوایجشان را بر آرد و به دیار خویش باز روند.

و پنداشته‌اند که ودک مادر وی از پسر بتر و تبه‌کارتر بود و به هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می‌شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیجان زده به ضحاک در آمد و او را

سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده است و گفت: «جسارت اینان را بر تو دیدم که چنین و چنان گفتند، چرا پرخاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشه تو همداستانم اما قوم مرا به گفتار حق غافلگیر کردند و چون خواستم قدرت نمایی کنم و به آنها بتازم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد. آنگاه پس از چند روز مردم ولایات را بار داد و به وعده‌ها که داده بود وفا کرد و باز پس فرستاد و نرمی کرد و بیشتر حوایجشان را انجام داد و چنانکه گفته‌اند جز این کار شایسته‌ای از ضحاک سر نزده بود. گویند: عمر اجدهاق یک هزار سال بود که ششصد سال پادشاهی داشت و بقیه عمر را نیز به قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته‌اند عمرش هزار و صد سال بود و یک هزار سال پادشاهی کرد تا وقتی که افریذون قیام کرد و مغلوب و مقتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته‌اند از آن گروه که مدت عمرشان به تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاک و از جامر پسر یافت پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته‌اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آن رو که به پندار بعضی‌ها نوح علیه السلام به روزگار وی بود و به سوی او و دیگر مردم مملکتش که مطیع وی و متمرّد و عاصی از خدا عز و جل بودند مبعوث شد و نعمت خدای را درباره نوح که اطاعت خدا کرده بود و نمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به سبب عصیان و نافرمانی هلاک کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به سخن از نوح علیه السلام باز رویم و خبر او و اعقابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عز و جل خبر داده به جا مانده‌اند و آنها که نوح سایشان مبعوث بود به جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند. از پیش گفتار پیمبر صلی الله علیه و سلم را درباره اعقاب نوح که یادشان به قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافت بوده‌اند.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که سام پسر نوح پدر عربان بود و حام پدر سیاهان بود و یافت پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج بود که بنی عم ترکانند.

گویند: زن یافت اربسیسه دختر مرازیل پسر در مسیل، پسر محویل، پسر خونخ، پسر قین، پسر آدم علیه السلام بود و هفت پسر و یک دختر آورد. بدینسان: جومر پسر یافت که به گفته ابن اسحاق پدر یاجوج

و مأجوج بود، و مارچ پسر یافت، و وایل پسر یافت و توبیل پسر یافت، و هوشل پسر یافت، و ترس پسر یافت، و شبکه دختر یافت.

گوید: و پنداشته‌اند که مأجوج و مأجوج و سقلابیان و ترکان از اعقاب یافتند.

زن حام پسر نوح، یحلب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خونخ پسر قین پسر آدم علیه السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بتاوایل پسر ترس را به زنی گرفت و چنانکه پنداشته‌اند، قبطیان مصر از اعقاب ویند. و کنعان پسر حام، ارسل دختر بتاوایل پسر ترس پسر یافت پسر نوح را به زنی گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب ویند.

ابن اسحاق گوید: «به پندار اهل تورات این از نفرین نوح علیه السلام بود که به پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخت و عورتش نمایان شد و حام بدید و نپوشید و سام و یافت دیدند و جامه‌ای بر آن انداختند و عورت پدر بپوشانیدند و چون از خواب برخاست و رفتار حام و سام و یافت را بدانست گفت: «کنعان پسر حام ملعون با دو فرزندانش بندگان برادرانش باشند»، آنگاه گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بنده دو برادر خویش باشد و یافت را خدا پاداش دهد و به مقرر سام در آید و حام بنده آنها باشد.»

گوید: و زن سام بن نوح، صلیب دختر بتاوایل پسر محویل پسر خونخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: از فخشد بن سام و اشوذ سام و لاوذ بن سام و عویلیم بن سام. گوید: و سام را پسری بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

از ابن عباس آورده‌اند که چون سوق الثمانین ما بین فرات و صرات برای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صد هزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذ بن سام بن نوح، سبکه دختر یافت پسر نوح را به زنی گرفت و مردم فارس و گرگان و اقوام فارس از اعقاب ویند و طسم و عملیق نیز پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: عملیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقرر گشتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی هف مدینه و بنی سعد بن هزان و بنی مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفه بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موسوم به ارقم از آنها بودند. در نجد نیز مقرر داشتند و مردم طائف، بنی عبد بن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند.

گوید: و بنی امیم بن لاوذ بن سام بن نوح در وبار به ریگزار عاج مقرر داشتند و بسیار شدند و به سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقیمانده آنها را نسناس گویند. گوید: و فرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به دیار پارسیان بودند به پارسی سخن کردند.

گوید: و فرزندان ارم بن سام بن نوح عوص بن ارم و غاثر بن ارم و حویل بن ارم بودند. و عوص بن ارم، غاثر بن عوص و عاد بن عوص و عبیل بن عوص را آورد و غاثر بن ارم ثمود بن غاثر و جدیس بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به زبان مضر سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب‌شدگان یعنی عربان نا اصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقرر گرفتند به زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقرر داشت و قوم ثمود در حجر ما بین حجاز و شام بود تا وادی القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم در عمان مقرر گرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پیمبران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافت دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این مورد او را بر سام مقدم داشت و در حق حام نفرین کرد که رنگش بگردد و فرزندان بنده فرزندان سام و یافت شوند.

گوید: در کتب هست که پس از آن بر حام رقت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندان او از برادران رأفت بینند و از نوادگان خویش برای کوش پسر حام و برای جامر پسر یافت دعا کرد، از آن رو که تنی چند از نوادگان به نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و برای بعضی از آنها دعا کرد.

گوید: و سام غاثر را آورد و علیم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ وارم، و در مکه مقرر داشت. گوید و پیمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترک و خزر و دیگران و پارسیان که آخرین پادشاهان یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافت می‌رسید از نسل یافت پسر نوح بودند.

گوید: و گفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذ بن سام بن نوح و دیگر برادران وی سوی جامر رفتند و جامر آنها را به نعمت و ملک خویش در آورد و مادی پسر یافت از آنها بود که شمشیرهای مادی منسوب به اوست و گویند که کورش ماوذی قاتل بلشصر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند و سواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنها بود. وی نمرود بن کوش بن حام بود.

گوید: و ارفخشد بن سام قینان را آورد و در تورات یادی از او نیست و در باره او گفته‌اند که شایسته نبود نامش به کتابهای منزل بیاید از آن روز که جادوگر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به ارفخشد بن سام و به شالخ بن قینان بن ارفخشد منسوب شد و نام قینان به همان سبب که مذکور افتاد به میان نیامد.

گوید: و گفته‌اند که شالخ بن ارفخشد از فرزندان قینان بود و شالخ غاثر را آورد و غاثر دو پسر آورد یکی فالخ که معنی آن به عربی قاسم است و این نام را از آن رو یافت که به روزگار وی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد و دیگری قحطان نام یافت.

و قحطان یعرب و یقطان را آورد که به سرزمین یمن فرود آمدند و قحطان نخستین کس بود که پادشاهی یمن یافت و نخستین کس بود که به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالخ بن غابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ را آورد و ساروغ ناحورا را آورد و ناحورا تاریخ را آورد که نام وی به عربی از ربود و تاریخ ابراهیم صلوات الله علیه را آورد. و ارفخشد، نمرود بن ارفخشد را آورد و مقر وی در ناحیه حجر بود.

و لاوذ بن سام، طسم و جدیس را آورد و مقرشان در یمامه بود. و نیز لاوذ عملیق بن لاوذ را آورد و مقر وی در حرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به شام پیوستند و عمالیق از آنها بودند و نیز لاوذ امیم را آورد که فرزند بسیار داشت و بعضی‌شان در مشرق به نزد جامر پسر یافت رفتند.

و ارم بن سام، عوص را آورد و مقر وی احقاف بود، و عوص، عاد را آورد.

اما حام بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جبار بابل پسر کوش بن حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و حبشه و فزان رفتند.

گوید: و گفته‌اند که مصرایم، قبط و بربر را آورد و قوط، به سر زمین سند و هند رفت و مردم آنجا از اعقاب ویند، و یافت بن نوح، جامر و موع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و تیرش را آورد. شاهان ایران از اعقاب جامر بودند و ترک و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان ماسج بودند و یاجوج و ماجوج که در مشرق ترک و خزر مقر دارند از فرزندان موع بودند و سقلاییان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان به روزگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به سرزمین روم روند آنجا بودند و هر یک از این سه گروه اعقاب سام و حام و یافت به سرزمینی رفتند و مقر گرفتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا به موسی علیه السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و

اهل عال از فرزندان سام پسر نوحید و عرب و فرس و نبط و هند و سند نیز از فرزندان سام پسر نوحید.

محمد کلبی گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام،

پسر نوحید. و مکران نیز پسران ویند.

و جرهم که نامش هذرم بود پسر عابر پسر سبا پسر یقطن، پسر عابر پسر شالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و حضرموت پسر یقطن پسر عابر پسر شالح بود و یقطن، قحطان پسر عابر پسر شالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود، به گفته کسانی که او را به غیر اسماعیل انتساب داده‌اند. و فارسیان پسران فارس پسر بیرس پسر ناسور پسر سام پسر نوحند. و نبط پسران نبط پسر کاش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند. و اهل جزیره و عال فرزندان ماش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند. و عملیق و طسم و امیم پسران لوذ پسر سام پسر نوح بودند. و عملیق پدر عمالقه بود که قوم بربر فرزندان ثمیلا پسر مارب پسر فاران پسر عمرو پسر عملیق از آنها بودند، بجز صنهاجه و کتامه که پسران فریقیش پسر قیس پسر صیفی پسر سبا بودند. گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به عربی سخن کردند. و این هنگامی بود که از بابل در آمدند و آنها را با جرهم عرب عاربه می‌گفتند.

و ثمود و جدیس پسران عابر پسر سام پسر نوح بودند. و عاد و عبیل پسران عوص پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند. و روم پسران لنطی پسر یونان پسر یافت پسر نوح بودند. و نمرود پسر کوش پسر کنعان پسر نوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه بود.

گوید: و عاد را به روزگارشان عاد ارم گفتند و چون عاد هلاک شد ثمود را ارم گفتند و چون ثمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان بودند.

و همه اینان پیرو اسلام بودند و به بابل مقرر داشتند تا نمرود پسر حوش پادشاهشان شد و به پرستش بتان دعوتشان کرد و پذیرفتند و شبانگاه زبانان سریانی بود و هنگام صبح خدا عز و جل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن همدیگر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیجده زبان داشتند و فرزندان حام هیجده زبان داشتند و فرزندان یافت شصت و سه زبان داشتند و خدا عز و جل عاد و عبیل و ثمود و جدیس و عملیق و طسم و امیم و بنی یقطن پسر عابر پسر شالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح را عربی آموخت و پرچمداران آنها در بابل بر ناظر پسر نوح بود. و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده‌اند زنی از بنی قابیل داشت که پسری آورد و نام او را بر ناظر کرد، و فرزندان وی در مشرق در شهری به نام معلون شمساً مقرر دارند.

و فرزندان سام به مجدل، نخبه زمین از ساتیدما تا دریا و از یمن تا شام مقرر گرفتند و خدا عز و جل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبور مفر گرفتند که آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی و کمی سپیدی به آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آباد کرد و طاعون از آنها برداشت و اراک و عنبر و عناب و نخل به سرزمینشان داد و خورشید و ماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

و فرزندان یافت در صفون وزشگاه باد شمال و صبا مفر گرفتند و سرخی و زردگونی نصیبشان شد و خدا زمینشان را خلوت کرد با سرمای سخت و آسمانشان نیز خلوت است که از هفت ستاره سیار چیزی بالای سرشان نرود از آن رو که زیر بنات النعش و جدی و فرقدین باشند و بلیه طاعون دارند.

و قوم عاد به شحر پیوست و در آنجا به دره‌ای مغیث نام هلاک شدند و پس از آن قوم مهره در شحر به آنها پیوستند.

و عبیل به محل یثرب رفتند.

و عمالیق به صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا نام گیرد، سپس بعضیشان سوی یثرب سرازیر شدند و عبیل را از آنجا برانندند و به محل جحفه فرود آمدند و سیل بیامد و نابودشان کرد از این رو جحفه نام یافت.

و ثمود به حجر و اطراف آن پیوستند و آنجا هلاک شدند.

و طسم و جدیس به یمامه پیوستند و هلاک شدند.

و امیم به سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاک شدند.

ابار سرزمین ما بین یمامه و شحر است و اکنون کس بدانجا راه ندارد و جن بر آن چیره است و به انتساب ابار پسر امیم، ابار نام یافت.

و فرزندان یقطن پسر عابر به یمن پیوستند و یمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند و شام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند و شام

را سرزمین بنی کنعان گفتند، آنگاه بنی اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند و بیرون کردند و شام از آن بنی

اسرائیل شد. پس از آن رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جز اندکی را که سوی عراق راندند.

پس از آن عربان بیامدند و بر شام تسلط یافتند.

و فالغ که پسر عابر پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح

قسمت کرد.

ولی خبر از پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و علمای سلف در انساب امتهای زمین چنین است که

در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدر عرب است و یافت پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به این

مضمون مکرر هست.

و روایت از سعید بن مسیب هست که گفت: «نوح سه پسر داشت و هر یک را سه پسر بود: سام و حام و یافث. سام عرب و فارس و روم را آورد که همه نیکند و یافث ترک و سقلاب و یاجوج و ماجوج را آورد که نیکی ندارند و حام قبط و زنگان و بربر را آورد.»

و روایت از حمزه بن ربیعہ هست که هر سیاه مجعد موی فرزند حام است و هر درشت چهره ریز چشم فرزند یافث است و هر نکو روی نکو موی فرزند سام است.»

گوید: و نوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به فرزندان سام بر خورند به بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصد ساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد و دو ساله بود که ارفخشد را آورد و همه عمر سام چنانکه گفته‌اند یکصد و دو سال بود.

و ارفخشد قینان را آورد و همه عمر ارفخشد چهار صد و سی و هشت سال بود و هنگام تولد قینان سی و پنج سال داشت.

و قینان شالخ را آورد و این به هنگامی بود که قینان سی و نه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده‌اند به سببی که از پیش گفتیم.

و شالخ عابر را آورد و به هنگام تولد وی سی ساله بود و همه عمر شالخ چهار صد و سی و سه سال بود.

و عابر فالغ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد و چهل سال پس از توفان بود. و چون کسان فراوان شدند و توفان را به یاد داشتند به بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند و پراکنده نباشند با برجی بلند که اگر بار دیگر توفان شد از آن مصون مانند و غرق نشوند و خدا عز و جل اراده فرمود که کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به دست اوست و جمعی را بپراکند و زبانها را گونه‌گون کرد.

و عمر عابر چهار صد و هفتاد و چهار سال بود.

و فالغ ارغوا را آورد و همه عمر فالغ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی ساله بود. و ناحور تارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به او داد و چون به سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی را آزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود، این سخن را از مجاهد روایت کرده‌اند. و به قولی این لقب او بود به سبب نقصی که داشت و به معنی کج بود.

و ناحور هنگام تولد تاریخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست و چهل و هشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام تولد ابراهیم یک هزار و هفتاد و نه سال از توفان گذشته بود. بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از توفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پسر عابر، یعرب را آورد و یعرب یشجب را آورد و یشجب سبا را آورد و سبا حمیر و کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمر پسر سبا عدی را آورد و عدی لخم و جذام را آورد.

به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریذون بود که ازدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که افریذون ذو القرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بئر السبع بمرد و در قرآن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگر و نکو سیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود.

و پارسیان درباره نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتیم ازدهاق او را بکشت و میان فریذون و جم ده پدر فاصله بود.

از روایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و به دنیاوند تولد یافت و برون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت ورد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و نیکی وا داشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به ستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست یافت که بر مستمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه پسر داشت که بزرگتر سرم نام داشت و دومی طوج و سومی ایرج.

افریذون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به یک دیگر تعدی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر یک تیری بگیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترک و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ایرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریذون بمرد دو برادر به ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به پندار پارسیان پدران افریذون تا ده پشت همه ائفیان نام داشتند، از آن رو که از ضحاک بر فرزندان خویش بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاک چیره شود و انتقام جم را بگیرد و اینان به لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را ائفیان صاحب گاو قرمز گفتند و ائفیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاو چنان و چنان و فریذون پسر ائفیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر ائفیان نیک گاو یعنی صاحب گاوان خوب، پسر ائفیان سیر گاو، یعنی صاحب گاوان چاق و درشت، پسر ائفیان پور گاو یعنی صاحب گاوان به رنگ گورخر، پسر ائفیان اخشین گاو یعنی صاحب گاوان زرد، پسر ائفیان سیاه گاو یعنی صاحب گاوان سیاه، پسر ائفیان سپید گاو یعنی صاحب گاوان سپید، پسر ائفیان کبر گاو یعنی صاحب گاوان خاکستری، پسر ائفیان رمین گاو یعنی صاحب همه جور گله و همه رنگ گاو پسر ائفیان بنفروسن پسر جم‌شاد.

گویند افریذون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و او را کی افریذون گفتند و معنی کی پاک باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی کار وی خالص و پاک است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سود جوی باشد و به پندار بعضی‌ها کی به معنی شکوه باشد و افریذون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریذون مردی تنومند و نکو روی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سر گرز وی چون سر گاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج را با شاهی فریذون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقلیم داشت و در ممالک بگشت و چون به تخت نشست گفت: «به یاری و کمک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرز داد و به انصاف و داد و نکو کاری و شکر گزاری ترغیب کرد و هفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دنباوند و جاهای دیگر را به ترتیبی همانند تملیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جدت جم مکش.»

و افریذون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خویشان را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدو یاد آوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جدش بوده است می‌کشد.

گویند افریذون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد و بر فیل نشست و استر کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تار و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سلم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بغا نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلاب و برجان و نواحی مجاور را به سلم پسر دوم داد و قسمت میانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که برادر کوچکتر بود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایران‌شهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل

میان فرزندان افریذون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و میراث‌جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج و سلم بدانستند که پدرشان ایرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج و سلم بر ایرج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشتند و طوج کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمند انداز شدند.

ایرج دو پسر داشت به نام وندان و اسطونه و دختری به نام خوزک و به قولی خوشک و سلم و طوج دو پسر را با پدر بکشتند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریذون به ضحاک دست یافت، روز مهر ماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریذون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دو دست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه‌اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرودیان و نبطیان را در سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن از حوادثی که از نوح تا ابراهیم خلیل الرحمان علیهما السلام، بود

از پیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کجا بود، و دو گروه از بنی ارم بن سام بن نوح پس از نوح طغیان کردند: یکی از اعقاب عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عز و جل هود بن عبد الله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. به پندار بعضی نسب شناسان، هود، عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می‌کردند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی راهبا، و هود به توحید خدا و عبادت او و ترک ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جز اندکی به هود ایمان نیاوردند.

و چون در طغیان خویش مصر شدند هود اندرزشان داد و گفت:

«أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ. وَ تَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ. وَإِذَا بَطَشْتُمْ، بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ. فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا. وَ اتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ. أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَ بَنِينَ. وَ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ. إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ^۱ یعنی چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید؟ و آبگیرها می‌سازید، مگر جاودانه

زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید، از خدا بترسد و اطاعت می‌کنید از آن کس که آنچه می‌دانید کمکتان داده است بترسید چهار پایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها و چشمه سارها، که من بر شما از عذاب روزی بزرگ می‌ترسم» و جوابشان به هود این بود که

«قَالُوا سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ^۱ یعنی گفتند: پند دهی یا پندگو نباشی برای ما یکسان است».

«قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَ مَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَ مَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ، إِنْ نَقُولُ إِلَّا غَثَرَكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ^۲ یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده‌ای و به گفته تو رها کن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی‌کنیم و جز این نگوئیم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه سال باران به آنها نداد تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می‌شدم و در ربه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم توانی برد؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بود و بلال شمشیری به دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمر بن عاص از غزا آمده.»

و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدای زنی از بنی تمیم بر در است که از من خواسته او را پیش تو آرم.» فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گوید: و زن در آمد و چون بنشست، پیمبر به من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهنا را میان ما و آنها فاصله کنی بکن.»

و زن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گرگی همراه برده باشد» و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیک دانم، عادیان به قحط افتادند و کسان به دعای باران فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یک ماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را

۱. ۶۲: ۱۲۸ تا ۱۳۶

۲. ۵۳ و ۵۴

سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگير که خاکستر است و از عاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهران داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابوبکر بن عیاش درباره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسیری نیامده ام که فدیة دهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خواهی داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی ینی فلان روید» و عاقبت ابری سیاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» و ندا آمد بگير که خاکستر است و از عاد یکی را باقی مگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب همی خوردند نهران داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و بر خوانش بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند، و قیل بن عمر و لقیم بن هزال بن هزیل بن عبیل بن ضد بن عاد اکبر و مرثد بن سعد بن عفیر را که مسلم بود و اسلام خویش نهران می داشت و جلهمة بن خیبری دایی معاویة بن بکر و لقمان بن عاد بن فلان بن ضد بن عاد اکبر را بفرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش برفتند و جمع فرستادگان هفتاد کس بود و چون به مکه رسیدند بر معاویة بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویة آنها را منزل داد و گرمی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هزیله دختر بکر و خواهر تنی معاویة زن لقیم بن هزال بود که عبید بن لقیم و عمیر بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویة به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم عاد متأخر و باقیمانده عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویة بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی بماندند و شراب خوردند و دو کنیز معاویة بن بکر بر ایشان آواز خواندند. یک ماه راه آمده بودند و یک ماه اقامت گرفته بودند و چون معاویة دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیه خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند و اینان مهمانان منند که بر من وارد شده اند و ندانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده اند.» و این قصه را با دو کنیز نغمه گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویة شعری بدین مضمون گفت:

«ای قیل، برخیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«و سرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخت»
 «سخن نتوانند گفت و پیر فرتوت»
 «و جوان، امید باران ندارد»
 «حال زنان بد نبود و اکنون»
 «زنان نیز بیوه شده‌اند».
 «حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»
 «و از تیر آنها بیم ندارند»
 «و شما در این حال شب و روز به دلخواه می‌گذرانید»
 «و چه بد فرستادگانی هستی»
 «و شایسته درود و سلام نیستید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به همدیگر گفتند
 «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استغاثه کنید و شما دیر مانده‌اید. به حرم در آید و دعای باران
 کنید.»

مرثد بن سعد بن عفیر گفت: «بخدا شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیمبر خویش را اطاعت
 کنید و سوی او باز گردید باران خواهید داشت» و بدین گونه اسلام خویش را عیان کرد و جلهمة بن خیبری
 چون این بشنید و بدانست که وی به هود ایمان آورده و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه‌ای محترمی»
 «و مادرت از قوم ثمود است»
 «ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»
 «و آنچه را خواهی کار نبندیم»
 «به ما گوئی که دین رفت و رمل و آل ضد و عبود را بگذاریم»
 «و از دین نیاکان عزیز صاحب رای» «بگردیم و پیرو دین هود شویم»
 رفت و رمل و ضد از قبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویة بن بکر گفت: «مرثد بن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید که وی بر دین هود
 رفته و از دین ما بگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عاد به دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش
 گرفتند مرثد بن سعد از منزل معاویه در آمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها بایستاد و
 فرستادگان برای دعا فراهم بودند و گفت: «خدایا حاجت مرا تنها بر آر و مرا در دعای آنها وارد مکن» و باز
 گشت و قیل بن عبر سر فرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند: «خدایا آنچه را قیل می‌خواهد به او
 عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار

قوم عاد بود و چون گروه از دعا فراغت یافتند گفت: «خدایا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام، حاجت مرا بر آر» و قیل بن عمر به هنگام دعا گفت: «خدایا اگر هود راستگوست به ما باران بده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابر ندا داد که ای قیل برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، نه پدر ماند و نه فرزند و همگی نابود شوند، مگر بنی لوزیه که هدایت یافته‌اند. بنی لوزیه فرزندان لقیم بن هزال بن هزیل بن هزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به مکه مقرر داشتند و به سرزمین عاد نبودند و باقیمانده‌گان عادیان متأخر بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه را که قیل بن عمر برگزیده بود و عذاب داشت سوی عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و مغيث نام داشت در آمد و چون آن را بدیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عز و جل فرماید:

«بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ. تُدَمِّرُ كُلَّ شَيْءٍ بِأَمْرِ رَبِّهَا» یعنی این چیز است که به شتاب می‌خواستید، باد است که عذابی الم‌انگیز در آن هست. که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند.»

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست، زنی از عاد بود که مهدد نام داشت و چون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند: «چه دیدی؟» گفت: «بادی دیدم چون شعله‌های آتش و جلو آن مردان بودند که پیشش می‌رانند. و خدای عز و جل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و از عاد کس نماند و همه هلاک شدند.

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید خوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به سنگ می‌کوفت.

و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی بر شتر بیامد و این به روز سوم حادثه عاد بود و خبر را با آنها بگفت، گفتند: «هود کجا بود؟»

گفت: «در ساحل دریا از آنها جدا شدم.» و گویی در سخن وی شک داشتند،

اما هزیله دختر بکر گفت: «بخدای کعبه راست می‌گویند.»

مثوب بن یعفر پسر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند، و خدا بهتر داند، به مرثد بن سعد و لقمان بن عاد و قیل بن عمر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند گفت: «آرزوی شما بر آورده شود، برای خویش برگزینید ولی عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست.»

مرثد بن سعد گفت: «خدایا نیکی و راستی ده و به او داده شد.

و لقمان بن عاد گفت: «خدایا مرا عمر ده» گفته شد: «برای خویش برگزین ولی عمر جاوید مخواه عمری چون بزی خاک آلود، در کوهی سخت که جز باران نه بیند یا عمر هفت عقاب که چون یکی برود دیگری جای آن گیرد.» و لقمان عقابها را برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست. جوجه‌ای را هنگامی که از تخم برون میشد می کوفت و چون میمرد جوجه دیگر می کوفت و چنین کرد تا به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی نماند برادرزاده لقمان گفت: «جان عمو از عمر تو مانند عمر این عقاب مانده است.»

لقمان گفت: «برادرزاده‌ام این لبد است.» و لبد در زبان عادیان به معنی روزگار بود.

و چون عقاب لقمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کوه برخاست اما لبد برنخاست و لقمان مراقب عقاب خویش بود و چون بدید که لبد با عقابان برنخاست به کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مانده است و بانگ زد لبد برخیز و لبد آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هر دو بمردند.

به قیل بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دو یار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هر چه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هر چه باشد، مرا پس از آنها به ماندن چه حاجت.» و عذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد. مرثد بن سعد بن عفیر وقتی سخن سوار را که از هلاک عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت:

«عادیان نا فرمانی پیمبر خود کردند.»

«و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

«و فرستادگانشان ماهی برفتند که باران خواهند.»

«و با تشنگی کوری نیز یافتند.»

«که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند.»

«و آثار قدیمشان محو شد.»

«خداوند عقل عادیان را بگرفت»

«و دل‌هایشان کور و تاریک شد»

«و خبر آشکار را ندانستند.»

«اندرز با تیره روزی سودمند نباشد»

«من و دو دخترم و مادر فرزندانم»

«فدای هود پیمبرمان باد»

«که بیامد و دلها به ستم خو گرفته بود»

«و روشنی از میان برخاسته بود»

«بتی داشتیم که صعود نام داشت»

«و دو دیگر صدا و هبا بود»

«و توبه گران او را بدیدند»

«اما دروغزنانش به تیره روزی گراییدند»

«من نیز وقتی شب در آید»

«به هود و کسان وی خواهم پیوست»

گویند در آن روزگار سالار و بزرگ قوم عاد خلجان بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره بر عادیان وزیدن گرفت هفت گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بود گفتند: «بکنار دره شویم و باد را برانیم.» و باد یکی را بر میگرفت و به زمین میکوفت و گردنش می‌شکست و چنانکه خدای عز و جل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده وا میگذاشت و جز خلجان کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید.

هود بدو گفت: «ای خلجان، اسلام بیار تا سالم مانی.»

خلجان گفت: «اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟»

هود گفت: «بهشت.»

خلجان گفت: «اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند، چه کسانند؟»

هود گفت: «اینان فرشتگان پروردگار منند.»

خلجان گفت: «اگر اسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟»

هود گفت: «مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند؟»

خلجان گفت: «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاک کرد.

گویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود.

از احمد بن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت: «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد و سخنانی گفت که خدا عز و جل حکایت آن را به قرآن آورده است، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیار، هود گفت: «خدا میدانند و من رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی باران برای آنها فرستاد و چون آن را بدیدند گفتند: «این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مرد و شتر را به آسمان می‌برد، و چون چنین دیدند به خانه‌ها رفتند و باد به خانه‌ها نیز رسید و هلاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد، روزهای شوم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز عذاب بود که به هر چه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند گویی تنه‌های نخل افتاده بودند. و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود: «و چنان شدند که جز مسکنه‌اشان نبینی.»

و باد همیشه به پیمانانه و اندازه بود مگر آن روز که بر خازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عز و جل فرمود: «به بادی سخت هلاک یافتند.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل عادیان را به باد معذب فرمود، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران می‌کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش بر میگرفت و به کوه میزد و پاره پاره میکرد تا همگیشان هلاک شدند.

اما قوم ثمود

آنها نیز نا فرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و خدا عز و جل صالح بن عبید بن اسف بن ماسخ بن عبید بن خادر بن ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خواند.

و به قولی صالح بن اسف بن کماشج بن ارم بن ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح بود. و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّنَا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٌ^۱ یعنی ای صالح، پیش از این امیدها از تو داشتیم، چطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می‌پرستیده‌اند منع می‌کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می‌کنی به شکی سخت اندریم.»

خدا عز و جل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیه حجر یا وادی القری میان شام و حجاز مقرر داشتند و صالح با وجود تمرد و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بیفزود و چون کار به درازا کشید گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی بیار.»

از ابوظفیل روایت کرده‌اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی بیار.» و صالح به آنها گفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت: «هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَ لَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذْكُمْ عَذَابٌ

قَرِيبًا^۱. لَهَا شِرْبٌ وَ لَكُمْ شِرْبٌ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ^۲»، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه‌ای برای شماست، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که غذایی الم‌انگیز شما را میگیرد. وی را آبخوری است و شما را آبخور روزی معین است».

و چون از شتر خسته شدند و آنرا پی کردند به آنها گفت: «سه روز در خانه‌های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبد‌العزیز روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند حنوط مالیدند و آماده مرگ شدند.

عمرو بن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را با ما بگوی.»

گفت: از پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم روایت کنم که فرمود: «ثمود قوم صالح بودند و خدا عز و جل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیمبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را بر آورد و آبخور شتر یک روز و آبخور قوم روز دیگر بود و چون به روز آبخور شتر، آب را به شتر وا می‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پر می‌کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند و صالح به آنها گفت.

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را پی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیاییم بکشیم.»

صالح گفت: «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.» گوید: و دو پیر گرامی و والا قدر در شهر بودند، یکیشان پسری داشت که برای او زن عادی نمی‌خواست و دیگری دختری داشت که همسنگی برای او نمی‌یافت و روزی به مجلسی فراهم شدند و یکیشان به دیگری گفت: «چرا پسرت را زن ندهی؟»

گفت: «همسنگی برای او نمی‌یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها بیامد.

گوید: و در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می‌کردند و پیر و اصلاح نمی‌شدند و چون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پی کند، هشت زن قابله برگزیدند و تیغها دادند که در دهکده بگردند و هر

جا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به تیغش از میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را می کشیم.

و مولودی بد نهاد بود و به یک روز چون هفته مولودان دیگر رشد می کرد و به هفته ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به یک ماه چون سال مولودان دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند و آن دو پیر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نمی ماند، مقر وی در مسجدی بود که آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز می آمد و قوم را تذکار و اندرز میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد. حجاج بن جریح گوید: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تولد یابد که هلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «با وی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و همه پسران را بکشتند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش را نکشته بودیم هر یک پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی همسخن شدند. گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم ببینندمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عز و جل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این بس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکشت. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچکس جز آن پسر ده ساله پی نکرد.

ابو جعفر گوید: اکنون به حدیث پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم باز می رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آرند و بر راه وی در دخمه ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خونش بریزیم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عز و جل دخمه را بر آنها فرود آورد. و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سیاهروز به یکی گفت: «برو آن را پی کن» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و تن نداد و دیگری را فرستاد، او نیز کار را بزرگ دید و تن نداد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دو پاشنه شتر را بزد و شتر دویدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پی کردند و صالح بیامد و کسان پیش او شدند و پوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی پی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا میکنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب از شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را بدید بر کوهی که آنرا قاره قصیرا گفتند، بالا رفت و خدا عز و جل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالا رفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح به دهکده در آمد و بچه شتر او را بدید بگریست و اشکش فرو ریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف بر دهان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت یک روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود.» و چون صبح در آمد چهره کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که یک روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند و ضجه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دو روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قیر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و چدرها بود و کفن‌ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلطیدند و ترسان و لرزان دیده بر آسمان داشتند و گاهی به زمین، و ندانستند که عذاب از آسمان در آید یا از زمین. و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دلهاشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

ابن جریر گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت. گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابو رغال بود.»

و هم پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه بچه شتر را که بر کوه رفته بود به آنها نشان داد.

و هم از ابن عمران روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقتی بر دهکده ثمود گذشت، فرمود: «بر این قوم عذاب دیده در نیاید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به آنها در نیاید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

از جابر بن عبد الله روایت کرده‌اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عز و جل کرد و فرمود: «از پیغمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیغمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره می‌آمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها می‌خورد.»

و هم از ابو الطفیل روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به غزای تبوک می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناچه را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره می‌آمد و آب می‌خورد و به روز آب خور او به اندازه آبشان از شیرش بر می‌گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.

«ولی از فرمان پروردگار بگردیدند و شتر را پی کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عز و جل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابو رغال بود.»

به پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است.

ابو جعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نا مربوط به آن بیم نداشتیم از اشعار شاعران جاهلیت که درباره عاد و ثمود و کارشان گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردیم تا مخالف گفتار ما بداند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که صالح علیه السلام به مکه در گذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود.

ابو جعفر گوید: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگاران سخن کردیم از شاهان عجم که به روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر شالخ پسر قینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود.

درباره موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته‌اند به عراق زاد اما به ناحیه کوئی. بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیه زابها و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوئی آورد که مقرر نمرود بود. بعضی دیگر گفته‌اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به پندار بعضی‌ها نوح به سر - زمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود.

ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شاهی مستقل بود و چنانکه گویند نامش زرهی پسر طهماسفان بود.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوئی، دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطا کار بود و او را ستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به بابل مقرر داشت، و شاهی وی و قومش به مشرق پیش از پادشاهی پارسیان پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سه کس راست شد: نمرود پسر ارغوا و ذو القرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملک زمین داشتند چهار تن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذو القرنین و بخت نصر که دو تن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عز و جل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیامبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به جز هود و صالح پیامبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد و بتان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیاورد و به زندان کرد به جز مادر ابراهیم علیه السلام و زن آزر که آبستنی وی ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا بزاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بیوشانید و به خانه برگشت، اما به دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عز و جل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آزر از مادر ابراهیم پرسید که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفته او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به ماه چون سال، و بیش از پانزده ماه در غار نماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره‌های دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت: «زوال پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمراهان خواهیم بود. و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «یا قَوْمِ اِنِّیْ بَرِیْءٌ مِّمَّا تُشْرِكُوْنَ، اِنِّیْ وَجْهْتُ وَجْهَیْ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَ مَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ^۱. یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و با پدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او یاد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد. آزر بت ساز قوم بود، بت می‌ساخت و به ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته‌اند بتها را می‌برد و می‌گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می‌خرد؟» و هیچکس نمی‌خرید، سپس به لب جوی می‌رفت و سر بتها را زیر آب می‌کرد و به تمسخر قوم و ضاللتشان، می‌گفت: «آب بخورا!» عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می‌کند. اما هنوز خبر به نمرود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیارد و به سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم.» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و با بتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به نزد بتان رفت که به جای خدا پرستش آن می‌کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگوید.» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر روایت کرده‌اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملک تو مردی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مقرر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکده خویش به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سر ببرند و پسران را سر می‌برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت. وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست.» و چون به دهکده در آمد بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای وی فراهم کرد و چون

مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به دیار خود روید.» و بازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هر روز چون هفته‌ای و هر هفته چون ماهی و هر ماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگر او را پیش شاه آرم بیمی بر او هست؟»
گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه در آورد و بهایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت که، شتر شتر است و گاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامی که از دخمه در آمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره مشتری را بدید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: «زوال‌پذیران را دوست ندارم.» یعنی خدایی که نهان می‌شود.

ابن عباس گوید: و آخر ماه بود از این رو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چون آخر شب شد و ماه بر آمد گفت: «این پروردگار منست.» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایت‌م نکند از گمراهان خواهم بود.» و چون صبح شد و خورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرک شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می‌کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانک میزد: کی چیزی را می‌خرد که نه زیان دارد نه سود؟ برادران بتان خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را باز پس می‌آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشنود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟» پدرش گفت: «أ رَاغِبٌ أَنْتَ عَنْ آلِهَتِي يَا إِبْرَاهِيمُ. لَئِنْ لَمْ تَنْتَهَ لِأَرْجَمَنَّكَ وَاهْجُرْنِي مَلِيًّا یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عید است اگر با ما بیائی مرا خوش آید.»

و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند و گفت: «بیمارم و پایم دردناک است.» و همچنان که افتاده بود پای او را لگد کردند و چون برفتند به دنباله آنها که مردم زبون بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حيله‌ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بود و بر در آن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتز پهلوی آن بود و همچنان بتها کوچکتز می‌شد و کسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بتان را و آن غذا که روبرو داشتند بدید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری بر گرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است.» گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می‌کرد و نامش ابراهیم بود.»

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است.» آنگاه به یاد آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می‌کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می‌گفت و استهزا می‌کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند: «او را پیش مردم آرید شاید بگویند که با وی چه کنیم.» ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت بزرگ چنین کرده است از آنها پرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او پرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست.»

و قوم بترسیدند و با خویش اندیشیدند که به او ستم می‌کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است.»

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به عقل نیامده‌اید؟»

و قوم درباره خدا جل ذکره با وی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانشان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «درباره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به پرستش سزاوارتر است.

ابو جعفر گوید: و چنانکه گفته‌اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی و او را به قدرت از دیگران برتر می‌دانی کیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دو مرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آن دیگر را ببخشم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آر تا بدانیم سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گوید: و نمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید.» بر عبد الله بن عمر خواندم و گفت: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبد الرحمن مگر پارسیان نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید هینون بود و خدا عز و جل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاوردند، حتی زنان دهکده ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به آتش افکند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد و بیامدند تا او را بیفکنند از آسمان و زمین و مخلوق آن بانگ برخاست که پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به سبب تو به آتش می‌سوزند به ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عز و جل گفت: «اگر از شما کمک خواست یاریش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا با او واگذارید که حفظش کنم.»

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم خنک و بی ضرر باش» و چنان شد که خدا عز و جل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید و او را به آتش افکنید.» و او را در خانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزمی برای سوخت ابراهیم ببرم.» و چون هیزم بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنا بردند و او سر به آسمان برداشت و آسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند.»

خداوند فرمود: «من حال او را بهتر دانم اگر شما را خواند یاریش کنید.»

و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی و من در زمین یگانه‌ام که در زمین کسی جز من پرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم خنک و بی ضرر باش و جبرئیل این ندا داد. ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی ضرر» «به دنبال» «خنک» نبود ابراهیم از خنکی آن مرده بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصود اوست.

و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاک می‌کند. گویند آن مرد فرشته سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بردند که از پیش به نزد شاه نرفته بود.

ابن اسحاق: گوید: و خدا فرشته سایه را به صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و در آن نگریست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش زنده بود و به تردید افتادم، برجی بسازید مشرف بر آتش که به دقت ببینم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتشت زیان کند می‌توانی از آتش در آیی؟ ابراهیم گفت: «بله»

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس برخیز و از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم برخاست و در آتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را برای من خنک و بی ضرر

کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و قدرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو قربان می‌کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بر دین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک نتوانم کرد ولی گاو را میکشم» و بکشت و از ابراهیم چشم

بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که به آتش افکنند جبرئیل علیه السلام

بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حاجتی هست؟» گفت: «به تو نه»

از ابو سلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوخت». ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنع خدا را درباره وی دیدند با وجود ترس از نمرود و کسانش به وی گرویدند از جمله لوط که برادرزاده ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

ساره نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گروید، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.

گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم آزر را نیز به دین خویش خواند و گفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می‌کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بتانی که به جای خدا پرستش کنید بیزاریم. ای بتان و ای بت پرستان منکر شماییم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت.

ابراهیم ساره دختر عموی خویش را به زنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس از آنجا نیز هجرت فرمود و به مصر در آمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته‌اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عز و جل او را گرمی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر منست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به خاطر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «او را بیارای و پیش من فرست تا او را ببینم».

ابراهیم بازگشت و گفت ساره آماده شود و او را به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست، دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگ دانست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا با تو بد نکنم و نکویی کنم».

ساره گفت: «خدایا اگر راست می‌گویند دستش را رها کن،» و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبلی خویش را بدو هدیه کرد.

ابو هریره گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه- بار دروغ گفت که دو بار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگر آنکه گفت: این کار را بت بزرگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می‌رفت در منزلی فرود آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟» گفت: «خواهر منست.»

جبار گفت: «برو او را پیش من بفرست.»

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «این جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی، پیش وی مرا تکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانی جز من و تو نیست.» فرمود: «پس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به- جبار در آمد بر او جست که ببیندش اما به سختی گرفته شد و به ساره گفت: «خدا را بخوان و من با تو بد نکنم.» و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم» و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و بار سوم چنان کرد و گرفته شد و همان گفت که دو بار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را بخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را ببر و هاجر را به او بده» پس او را ببردند و هاجر را به او دادند که همراه برد.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیه کافر فاجر را بگردانید و هاجر را به خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابو هریره این حدیث می‌گفت اضافه میکرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم از خدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به هاجر در آمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار و خویشاوندی دارید.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیمبر خدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمین بود. و ابراهیم از مصر به شام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از شر وی نگران بود، وقتی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقرر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یک روز و شب یا کمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته‌اند در سبع بماند و چاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزار وی پرداختند و از آنجا در آمد و در ناحیه میان رمله و ایلیا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع در آمد آب بخشکید و مردم آنجا از پی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسا را از میان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده‌اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می‌نوشیدی و ما نیز می‌نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم برفت و هفت بز از گله خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرید و چون بر سر چاهتان برید آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن بر نگیرد.» و آنها بزان را بردند و چون بزان بر چاه ایستاد، آب در آمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حایض بیامد و کفی از آن بر گرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

گوید: و ابراهیم واردان را مهمان می‌کرد که خدا عز و جل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خدم داده بود. و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیمبر خویش می‌کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش نمی‌گرفتند.

قاصدان فرمان یافته بودند که بر ابراهیم فرود آیند و او و ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خرسند شد که مهمان نکو روی مانند آنها نداشته بود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عز و جل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد و پیش آنها نهاد که دست نزدند و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذای او نمی‌خورند.

گفتند: «بیم مکن که ما را سوی قوم لوط فرستاده‌اند.»

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبر داشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از پی اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برفت و بشارت تولد اسحاق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به من دهد که او شنوای دعاست.» از شعیب جباری روایت کرده‌اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزاد و مذبح اسحاق دو میل از خانه ایلیا فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبح وی را بدانست دو روز بیمار شد و سوم روز بمرد. گویند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سعدی روایت کرده‌اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و فرشتگان به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرمیشان داشت و گوساله بریان بیاورد و با آنها بنشست و ساره به خدمت ایستاد و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «وَ امْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ وَ هُوَ جَالِسٌ. یعنی و زنش ایستاده بود و او نشسته بود.» و چون گوساله را نزدیک نهاد گفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.» و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقا سزاوار است که خدایش خلیل خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا نبردند بترسید و از آنها بیمناک شد و چون ساره بدید که ابراهیم گرمیشان داشت و او بخدمتشان ایستاده بود بخندید و گفت: «کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان کنیم اما غذای ما را نخورند.»

سخن از کار بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عز و جل به ابراهیم فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم ندانست که بنای خانه را کجا کند که در این باب چیزی به او گفته نشده بود و به زحمت افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عز و جل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل خانه را بنماید و «آرامش» بر او بگذشت و هاجر و اسماعیل که کودکی خردسال بود همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند خدا آرامش را بنزد او فرستاد

از خالد بن عرعره روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت، مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عز و جل به- ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دو سر داشت بفرستاد و سرها به دنبال یک دیگر بود و برفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای یک سنگ بماند و پسر برفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار و پسر به جستجوی سنگ رفت و بیاورد و دید که ابراهیم حجر الاسود را به جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ را کی آورد؟»

گفت: «آن کس که به بنای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را به سر بردند. از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به مکه رسید در جای خانه چیزی همانند ابر بر بالای سر خویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر سایه من و به اندازه من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «ما را به کی می‌سپاری؟» گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بنگریست و چیزی ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل ترا نمی‌بینم مگر مرده‌ای» و پیش اسماعیل رفت و دید که از تشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل ندا داد که کیستی؟

گفت: «من هاجر مادر فرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده‌اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا برای طوافگران و

معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم برفت تا بمکه رسید و با اسماعیل بایستاد و کلنگها گرفته بودند و ندانستند محل خانه کجاست و خدا عز و جل بادی بفرستاد که آنرا باد سخت گفتند و دو بال داشت و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و با کلنگ بکنند و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عز و جل فرمود: «هنگامی که جای خانه را به- اسماعیل نمودیم.»

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عز و جل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به حج ندا دهند، ابراهیم از مقام در آمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و هر جا بماند ابراهیم نیز بماند تا به مکه رسیدند و چون به محل خانه رسید به دور آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را بر آورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد و حجر الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «پدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «پسرم کسی آورد که مرا به تو وانگذاشت.» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به مکه برد از آن رو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده این سخن:

از سدی آورده‌اند که ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او در آمد و اسماعیل را بزاد و هم به ساره در آمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و ساره بر مادر اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را برون کرد و باز بیاورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه ختنه‌اش کنم» و چنین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفت که خون را نهان کند و ختنه زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «با من به یکجا مباح.» و خداوند عز و جل به ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا وا گذاشت و هاجر گفت: «ما را به کی می‌سپاری؟» و دنباله قصه وی و پسرش در روایت سدی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دهکده‌ای که رسیدند می‌پرسید: «اینجاست» و جبرئیل می‌گفت: «برویم» تا به مکه رسیدند مکه خارستانی بود و مردمی به نام عمالیق در بیرون مکه و اطراف آن مقرر داشتند. به جای خانه یک بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبرئیل گفت: «بله» و آنها را به محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که

سایبانی بسازد و گفت: «خدایا من نسل خویش را به دره‌ای بی کشت به نزدیک بیت الحرام تو نهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام برگشت و آنها را به نزدیک خانه به جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوش فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مروه شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل کمک خواست و سوی مروه رفت و آنجا نیز دعا کرد و کمک خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دید که دست خود را در آب چشمه‌ای که پهلوی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب مینوشد.

و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره نهاد و اگر چنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود.

از ابن عباس آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود.

گوید: وقتی از ساره گریخت، دنباله خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کند و ابراهیم او و اسماعیل را ببرد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت: «ما را به کی می‌سپاری، غذا برای ما می‌گذاری؟ آب می‌گذاری؟» و ابراهیم خاموش بود.

هاجر گفت: «این فرمان خداست؟»

ابراهیم گفت: «آری.»

گفت: «پس ما را و نخواهد گذاشت.»

گوید: و ابراهیم برگشت و چون به گذرگاه کدا رسید رو سوی دره کرد و گفت: «خدایا من ذریه خویش را به دره‌ای بی کشت نزدیک بیت الحرام تو نهادم.»

گوید: و زن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید و کودک تشنه ماند و هاجر نظر کرد که کدام یک از کوهها کوتاه‌تر است و بر صفا بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونس بیابد و صدایی نبود و فرود آمد و چون به دره رسید دویدن گرفت و دل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود.

و باز نگریست که کدام یک از کوهها کوتاه‌تر است و بر مروه بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونس بیابد و صدایی شنید و گویی باور نداشت و دقیق شد و یقین کرد و گفت: «صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و همراهم نزدیک هلاکیم.» و فرشته او را به محل زمزم آورد و پای به زمین

کوفت و چشمه‌ای بجوشید و زن با شتاب ظرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود.»

فرشته بدو گفت: «بر مردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» و نیز گفت: «زود باشد که پدر این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند.» و محل خانه را نشان داد.

گوید: و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند: «پرنده نشانه آبست، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟»

گفتند: «نه». پس بر بلندی رفتند و زن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد.

گوید: و هاجر بمرد و اسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت: «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانه درت را نپسندیدم آنرا عوض کن.» و برفت.

و چون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد، اسماعیل گفت: «این پدرم بود و تو آستان در منی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت.

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را ندید و زن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت: «شوهرت کجا رفته است؟»

گفت: «به شکار رفته است.»

گفت: «غذای شما چیست؟»

گفت: «گوشت و آب.»

گفت: «خدایا گوشت و آبشان را برکت ده.» و این را سه بار تکرار کرد سپس گفت: «وقتی شوهرت آمد به او بگو: پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستان درت را نپسندیدم آن را نگهدار.» و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت.

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند.

گویند: ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دیدار هاجر رود و ساره اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید.

ابراهیم به خانه اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و به زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «اینجا نیست و به شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می‌شد و شکار می‌کرد و باز میگشت.

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنش گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت بدو نداد.

اسماعیل پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت.

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست که اسماعیل را ببیند و او اجازه داد به این شرط که از مرکوب فرود نیاید، و ابراهیم برفت تا به خانه اسماعیل رسید و به زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم اکنون باز خواهد گشت. فرود بیا خدا بر تو رحمت آورد.»

ابراهیم گفت: «مهمان می خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نان گندم یا جو یا خرما داری؟»

گوید: و زن شیر و گوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت خواست، اگر آن روز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود.

زن گفت: «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پا بر آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سر وی را بشست آنگاه سنگ را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را بشست و ابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است.»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت: «کسی پیش تو آمد؟»

گفت: «آری، پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز با او چنین و چنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست که بر این سنگ هست.»

اسماعیل گفت: «و به تو چه گفت؟»

پاسخ داد به من گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عز و جل فرمان داد که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت: «ای مردم خانه‌ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت

گفته وی می شنید میگفت: «اللهم لبیک» و از گفتار وی که خدایا من ذریه‌ام را به دره بی کشت نهاده‌ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح تیر اشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داد که با من کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: و ابراهیم به بنیان پرداخت و اسماعیل سنگ بدو میداد و می‌گفتند:

«خدایا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عز و جل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و بر مرکوب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن با من است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنید مگر نبینی که مردم از اقصای

زمین لبیک گویان آیند.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدو وحی کرد که به مردم

اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «بدانید که پروردگارتان خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید» و هر

چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک».

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت:

«ای مردم: حج بر شما مقرر شده» و هر که در پشت مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود

که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لبیک، اللهم لبیک».

و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «پروردگارا

چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبیک، اللهم لبیک» و این نخستین لبیک بود که گفته شد.

روایت هست که عبد الله بن زبیر از عبید الله بن عمیر لیشی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت

کرد؟»

گفت: «شنیده‌ام که وقتی با اسماعیل پایه‌های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد

و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبیک اللهم

لبیک. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبیک اللهم لبیک، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لبیک، اللهم لبیک، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لبیک، اللهم لبیک.»

«آنگاه ابراهیم به روز ترویه با اسماعیل و مسلمانانی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را به سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر و عصر را با هم بکرد، سپس آنها را به محل توقف عرفه برد و آنها را بر بوته‌های اراک توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را با هم کرد و شب را در آنجا به سر برد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکرد و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و موی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابو جعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر در این باب هست

عبد الله بن عمر از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که جبرئیل به روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به سوی خانه رفت و طواف کرد. گوید: و خداوند به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم وحی کرد که با اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل خود ابراهیم را به ذبح پسر امتحان کرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی الله علیه و سلم اختلاف کرده‌اند که ابراهیم مأمور ذبح کدام یک از دو فرزند شد، بعضی گفته‌اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته‌اند اسماعیل بود. و هر دو گفتار را از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی‌گذشتیم ولی دلالت قرآن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است. عباس بن عبد المطلب از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که درباره آیه قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود.»

این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده‌اند، اما به عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که صنابجی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بخندید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از نو حفر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به نام عبد الله در آمد و خالگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صد شتر به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابو هریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»
گفت: «آری»

کعب گفت: «وقتی خدا عز و جل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»
و شیطان به صورت مردی در آمد که او را می‌شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می‌برد که قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می‌رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می‌کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره برفت و به اسحاق رسید که به دنبال پدر می‌رفت و بدو گفت: «صبح زود

پدرت ترا کجا می‌برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می‌رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می‌برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی‌کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را کجا می‌بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیح‌های بزرگ به فدای او داد، و ابراهیم به اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود» و خداوند به اسحاق وحی کرد که یک دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرک نباشد وارد بهشت کنی.» از عبید بن عمیر روایت

کرده‌اند که گفت: «موسی به خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکرد، اسحاق برای قربان شدن آماده

شد و یعقوب را هر چه بلا بیشتر دادم بیشتر به من گمان نیک برد.»

از ابن سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابو الهذیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن میسره روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به پادشاه گفت: چرا نخواهی با من غذا خوری، بخدا من

یوسف پسر یعقوب رسول الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله هستم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه السلام در خواب دید که به او

گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره پسری داشتی او را قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود: و ذبیح‌های بزرگ به فدای او

دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود

دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دو شاخ ذبیحه به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه خدا عز و جل ابراهیم را به قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیز گوید: وی را به اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به پسر و پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به قربان کردن او فرمان نمی‌داد و ذبیح جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبد‌العزیز خلیفه به شام بود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که گفتم.» آنگاه کس فرستاد و یک یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود بود بخواست و از او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به نزد عمر بن عبد‌العزیز بودم که به نو مسلمان گفتم: «ابراهیم به قربان کردن کدام یک از دو پسر خویش مأمور شد؟»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانند ولی با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بود از این رو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم بر اینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خود ببرید و با زن خود ساره به شام سفر کرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود.

پس از آن خدای عز و جل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به پسری خردمند و رؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هر جا سخن از بشارت ابراهیم به پسر هست درباره اسحاق است آنجا که فرمود: «و زنش ایستاده بود و بخندید و او را به اسحاق بشارت دادیم و از پی اسحاق به یعقوب.» و هم آنجا که فرمود: «و از آنها بیمناک شد گفتند بیم مدار و او را به پسری دانا بشارت دادند» و زنش به صورت خود زد و گفت پیری نازایم و در همه جا سخن از مژده پسر از ساره هست و می‌باید در این آیه که گوید: «و او را به غلامی خردمند بشارت دادیم» نیز مانند دیگر آیات قرآن مقصود پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی یعقوب نیز بشارت داده بود و فرمان به قربان او نمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود و تواند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دو شاخ قوچ را در کعبه آویخته بود دیده‌اند خلاف منظور

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمان و پسرش که مأمور قربان او شد و سبب آنکه به قربان وی

فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عز و جل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش ببرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و از سر زمین عراق به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسری پارسا بدو دهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از پارسایان به من بخش» و چون فرشتگان مأمور مؤتفکه و قوم لوط، مهمان وی شدند و او را به پسری خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و او قربان خدا خواهد شد» و چون پسر تولد یافت و بالغ شد به او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی و فا کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسری خواهد داشت و او شگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبد و سبز شد و ابراهیم گفت «بنا بر این قربان خدا خواهد بود.» و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به خواب دید که به او گفتند: «به نذر خویش وفا کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کارد و طنابی بر گرفت و با او برفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کو؟»

ابراهیم گفت: «پسرم من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، ببین رأی تو چیست؟» اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کار بند که ان شاء الله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم و جامه خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که ساره به بیند و غمین شود و کارد را به سرعت بر گلویم بکش که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره برگشتی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رفت و او را بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را ببست و همی گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشک بر چهره‌اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به گلوئی او کشید و خدا عز و جل صفحه مسی بر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به پیشانی او زد و به پشتش فرو برد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و او را به پیشانی در انداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و قوچی آنجا بود که آنرا بگرفت و پسر را رها کرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به من بخشیدند» و خدا عز و جل فرمود: «و ذبیحه‌ای بزرگ به فدای او دادیم.» و چون ابراهیم بازگشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا قربان کنی و به من نگفتی.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم می‌خواست به دیدار هاجر رود بر براق می‌رفت صبح به شام بود و ظهر به مکه بود و از آنجا باز میگشت و به شب در شام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ

شد و در دلش جای گرفت و از او امید داشت که به عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، در خواب فرمان یافت که او را قربان کند.

ابن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «پسر طناب و کارد بردار تا به این دره شویم و هیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عز و جل به او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خدا ابلیس به صورت مردی بیامد تا او را از فرمان خدا باز دارد و گفت: «ای پیر کجا می‌روی؟» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»

و ابراهیم ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خدا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»

و چون دشمن خدا از ابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریسمان به دست از پی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت ترا کجا می‌برد؟»

گفت: «می‌رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهد من نیز مطیع و گوش به- فرمانم.»

و چون از پسر نومید شد پیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیارد.»

شیطان گفت: «بخدا او را برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه او را دوست دارد و با وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده، باید تسلیم فرمان وی بود»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که با خاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به یاری خدا او را رانده بودند و به اطاعت و فرمانبرداری خدا همسخن بودند.

و چون ابراهیم در دره با پسر تنها ماند و چنانکه گفته‌اند آنجا دره ثبیر بود بدو گفت: «پسرم، در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبور خواهی دید.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به پدر گفت: «اگر خواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به تو نریزد و از ثوابم کاسته نشود که مرگ سخت است و بیم دارم وقتی کارد به گلویم رسید دست و پا نزنم. کارد را تیز کن تا آسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به رو در- انداز نه پهلوی که بیم دارم وقتی به رویم نگرستی رأفت بر تو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به کار بندی، و اگر خواستی، پیراهن مرا به مادرم ده که دلش آرام گیرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب در انجام کار خدا کمکم می‌کنی.»

پس چنانکه اسماعیل گفته بود او را محکم ببست و کارد را تیز کرد و او را به رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به گلویش نهاد و خدا عز و جل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب تو راست شد، این ذبیحه تو است که به فدای پسر قربان کنی. خداوند عز و جل گوید: و چون تسلیم شدند و او را به پیشانی در افکند. و رسم بود که قربان را به یک طرف چهره در افکنند.

و این نشان درستی حدیث است که به پدر گفت مرا به چهره در انداز و موافق گفتار خداست که فرمود: «و او را به پیشانی در افکند و ندا دادیم که ای ابراهیم خواب تو راست شد و ما نکو کاران را چنین پاداش دهیم و این امتحانی آشکار بود و ذبیحه‌ای بزرگ به- فدای او دادیم.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قوچی که بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به دنبال قوچ تا جمره اول رفت و هفت سنگ بدو زد و رها کرد تا به جمره میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به نزدیک جمره بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه قوچ را به قربانگاه منی برد و سر برید. به خدایی که جان ابن عباس به فرمان اوست در آغاز اسلام سر خشکیده قوچ با دو شاخ آن بر ناودان کعبه آویخته بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی ابراهیم به انجام مناسک رفت میان صفا و مروه شیطان بدو رسید و با او مسابقه داد که از شیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل او را به نزدیک جمره عقبه برد و شیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدو زد تا برفت و باز نزدیک جمره میانه بیامد و هفت سنگ بدو زد تا برفت آنگاه اسماعیل را به پیشانی در افکند و پیراهنی سفید به تن داشت گفت: «پدر جامه‌ای جز این ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال و سپید و شاخدار آنجا بود.

ابن عباس گوید و ما پیوسته به طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان در مقام ابراهیم بود و مجاهد گوید در منی بود، ابن عباس گوید: قوچی که ابراهیم سر برید همان قوچ بود که پسر آدم قربان کرد و از او پذیرفته شد.

سعید بن جبیر گوید: قوچی که ابراهیم سر برید چهل سال در بهشت چریده بود و قوچی تیره رنگ بود و پشم سرخ داشت، و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ذبیحه اسماعیل بز کوهی بود. از حسن روایت کرده‌اند که فدای اسماعیل یک بز بود که از ثبیر فرود آمد و اینکه خدا عز و جل ذبیحه او را بزرگ خوانده خاص او نیست و هر چه بر دین وی ذبح شود بزرگ باشد و این تا به روز رستاخیز سنت شد و دانند که ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می‌کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید. و امیة بن ابی الصلت را درباره سبب فرمان خدای به قربان کردن ابراهیم شعری هست و گفتار وی با آنچه از سدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود و خدا به وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به رضای خدا به نذر خویش وفا کرد.»

«از پسر خویش خبر نداشت و او را.»

«در میان کشتگان نمی‌توانست دید.»

«پسرم، من ترا در راه خدا نذر کرده‌ام.»

«و باید صبور باشی.»

«پدر بند را محکم کن که چون اسیر در بند،»

«از زیر کار نگردم.»

«و کارد وی تیز بود و در گوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می‌کشید،»

«خداوندش به قوچی مجلل فدا داد.»

«این را بگیر و پسر را رها کن.»

«که من از عمل شما خشنودم.»

«پدر بماند و مولود وی نیز بماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها از چیزی بنالد،»

«اما گشایش آن چون باز کردن عقال باشد.»

و خدا عز و جل از آن پس که ابراهیم را به وسیله نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد و بفرمود تا پسر را که بالغ بود و در بنیان گزاری خانه از او کمک گرفته بود قربان کند، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد و آنرا به سر برد.»
 علمای سلف اسلام درباره کلماتی که خداوند عز و جل ابراهیم را بدان امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که درباره آیه «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد» گوید: هیچکس به جز ابراهیم امتحان این دین را کامل نکرد، خدایش به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به سر برد. و خدا برائت وی را رقم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه در سوره احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمه دیگر در سوره مؤمنین و سؤال سائل، و اسلام همین سی فقره است.

و هم ازو روایت کرده‌اند که گوید: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سوره برائت است: التائبون العابدون الحامدون. و ده کلمه در سوره احزاب: ان- المسلمین و المسلمات. و ده کلمه در سوره مؤمنون تا گفته خدا عز و جل: و الذین هم علی صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سوره سؤال سائل که و الذین هم علی صلواتهم یحافظون.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصلت از سنن اسلام بود که پنج خصلت در سر و پنج دیگر در تن است.

ذکر گوینده این سخن

و هم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به طهارت بود که پنج در سر است و پنج در تن. در سر، چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق و مسواک و فرق کردن سر. و در تن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه و ستردن زیر بغل و تطهیر به آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسک بود. در انسان ستردن زهار بود و ختنه و ستردن زیر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسک طواف بود و سعی صفا و مروه و رمی جمرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود و مناسک حج.

از ابو صالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عز و جل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسک.

و هم از ابو صالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان بود و مناسک حج و بر آوردن کعبه.»

از مجاهد در باره گفتار خدای که ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عز و جل به ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.» گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و مناسک ما را معلوم فرمایی و توبه ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و مردم مؤمن آنرا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سدی روایت کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که فرماید:

«رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ. رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ وَ أَرِنَا مَنَاسِكَنَا وَ تَبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ. رَبَّنَا وَ ابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ^۱ یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادت‌مان را به ما بیاموز و بر ما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگارا به فرزندان ما پیغمبری از خودشان فرست.»

از ربیع روایت کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و با ابراهیم و اسماعیل پیمان کردیم ... تا آخر آیه. این همه کلماتی است که خدا عز و جل ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدی روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که محمد صلی الله علیه و سلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان ابراهیم مناسک حج بود. و این را از ابن عباس روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان چند چیز بود و ختنه از آن جمله بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد ختنه بود.

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابو رجا گوید: از حسن درباره کلماتی که خدا عز و جل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: «وی را به ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به ماه که از او خشنود شد و به خورشید که از او خشنود شد و به آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را به ختنه نیز امتحان فرمود.»

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به هر چه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لا یزال است و رو سوی او کرد و از شرک به دور ماند و به هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به سوی خدا هجرت کرد به شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و بر همه صبور بود. ابو هریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که ابراهیم در سن هشتاد سالگی با تیشه ختنه کرد.

از ابو امامه روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باره آیه «و ابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانید به چه وفا کرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هر روز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «دانید که چرا خدا عز و جل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هر صبح و شب گفتی: «فَسُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ وَ حِينَ تُصْبِحُونَ»^۱ یعنی هنگامی که شب می‌کنید و هنگامی که صبح می‌کنید تنزیه خدای یکتا کنید»

و چون خداوند دید که ابراهیم بر امتحانها صبر کرد و همه فرایض را بجا آورد و اطاعت وی را بر همه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هر وقت سروری برفتی سالاری به جای او نشست و شهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دل بسته‌اند و به ثنا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده و حرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتر از آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سر انجام وی در این دنیا که به خداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهار صد سال بود غرور و طغیان وی را بیفزود و خدا عز و جل در این دنیا عذابی به مدت مهلت بدو داد و ضعیفترین مخلوق خویش پشه را بر او چیره کرد.

ذکر اخبار از جهالت نمرود و عذابی که خدا بدو کرد

از زید بن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه بر می‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه گیران برفت و چون کسان بر او می‌گذشتند، می‌پرسید: «پروردگارتان کیست؟» و می‌گفتند:

«تو پروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو از مغرب در آر!»

و کافر، حیرت زده شد، و او را بی‌آذوقه پس فرستاد و ابراهیم سوی کسان خود بازگشت و بر تپه خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاک بر ندارم که پیش کسان خود برم و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاک بر گرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست و بار وی را بگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و در خانه وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.

آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که به من ایمان بیار و ترا بر- پادشاهیت وا گذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشته دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت، و سومی آمد و نمرود نپذیرفت.

فرشته گفت: «تا سه روز جماعت خویش را فراهم آر» و جبار جماعت خویش را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و دری از پشه بر آنها بگشود چون خورشید بر آمد از بسیاری پشه آنها ندیدند و خدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشتشان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان بود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای به سوی او فرستاد که وارد بینی‌اش شد و چهار صد سال بود که سر او را با مطرچه‌ها می‌کوفتند و رؤف بینی‌اش شد و چهار صد سال بود که سر او را با مطرچه‌ها می‌کوفتند و رؤف تر کس برای وی آن بود که مطرچه را با هر دو دست می‌گرفت و به سر او میکوفت، چهار صد سال جباری کرده بود و خدا چهار صد سال به اندازه پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد. و هم او بود که برجی بلند بساخت و خدا آنها از ریشه بر افکند و خدا عز و جل در قرآن فرمود: «و خدا بنیان آنها را از ریشه بر انداخت.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر روایت کرده‌اند که آنکه با ابراهیم در باره خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهر بیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزاده وی بود بر در شهر بدید و او را بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به سوی خدایم مهاجرت می‌کنم.

و نمرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و با گوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به صندوقی بست و در صندوق بنشست آنگاه یک ران گوشت برای آنها به بالا نصب کرد و عقابها به هوای گوشت به طرف بالا پرواز کردند و چون به آسمان رفتند

به زمین نگرستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت و گویی دایره آب بود و چون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خود را ندید و بترسید و گوشت را پایین برد و عقابان به دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرود آمدن آنرا بدید و صدایشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود از جای خویش بلرزد اما چنین نشد و معنی گفتار خدای که فرماید: «و مکر خویش بکردند و مکر آنها به نزد خداست اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا برود.»

و پرواز عقابان از بیت المقدس بود و در جبل الدخان فرود آمد. و چون نمرود بدانست که کاری نتواند ساخت برجی بنیاد کرد و چون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا بنیان او را از پایه در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های برج بر آمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به هفتاد و سه زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مایه تبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره آیه قرآن که گوید: «اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می‌بینی؟» گفت «آب می‌بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت به همراه خود گفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می‌شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می‌روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت و نزدیک بود از جا برود- و معنی گفتار خدای که اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا برود. همین است.

از عبد الرحمان پسر دانیل روایت کرده‌اند که علی علیه السلام درباره آیه قرآن که گوید: و اگر چه نزدیک باشد که از مکرشان کوهها از جا برود گفت: آن کس که با ابراهیم درباره خدایش محاجه کرد، دو عقاب کوچک بگرفت و پرورش داد تا نیرو گرفت و بزرگ شد. گوید و پای هر یک را با رشته‌ای به صندوقی بست و عقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی بالا برده بود که بر سر آن گوشت بود و عقابان پرواز کرد و او به همراه خود گفت: «بنگر چه می‌بینی؟»

گفت: «چنین و چنان می‌بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می‌بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگردانید و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عز و جل که فرمود اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به همین جهت عبد الله در این آیه به جای کان کاد خوانده است که به این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سر گذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا انکارپذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاک پسر اندرماسب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاک بود. بعضی کسان در کار نمرود به مشکل افتاده‌اند، زیرا از دوران ضحاک و اوضاع آن خبر داشته‌اند، و این خبر را نیز شنیده‌اند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذو القرنین، و نیز شنیده‌اند که ضحاک به دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاک بود.

به نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پارسی شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاک ملک سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنباوند از کوهستان طبرستان بود و افریذون وی را بینداخت و بر او چیره شد و به بند آهنین کرد.

و نیز بخت نصر از سوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله ما بین اهواز تا سرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به پیکار ترکان مشغول بود و به مقابله آنها در بلخ مقرر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی اقامت وی برای جنگ ترکان به درازا کشید بلخ را بنیاد کرد و آنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در یک ناحیه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه، آنها بوده‌اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته که کسی از نبطیان در شرق و غرب پادشاه مستقل یک وجب زمین بوده است تا چه رسد به اینکه پادشاه شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق بیوراسب چهار صد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبط بن قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داوص پسر نبط هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داوص یک صد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر بالش یک سال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون افریذون به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر بالش را بکشت و قوم نبط را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشت از آن رو که با بیوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلعان پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام ابراهیم صلی الله علیه و سلم می پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیه لوط پسر هاران پسر تارخ برادرزاده ابراهیم علیهما السلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لوط از سر زمین بابل با عموی خود خلیل الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته‌اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته‌اند که تارخ نیز که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بمرد و ابراهیم و لوط سوی شام شدند و از آنجا به مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به قولی سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود. و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاک بود که ضحاک وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصه فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به فلسطین مقرر گرفت و برادرزاده خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عز و جل لوط را به اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عز و جل از آنها خبر داد و فرمود: «إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ. أَلَيْسَ لَكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَ تَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَ تَأْتُونَ فِي نَادِيَكُمُ الْمُنْكَرَ» یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچیک از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمن‌تان کارهای ناروا می‌کنید» و راهزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که با هر که به شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

از ابن زید درباره گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که وقتی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هر که را بر آنها می‌گذشت می‌زدند. بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد در می‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آن کسی که گوید مسافران را می‌زدند

عکرمه به توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا می‌کنید» گوید رهگذران را آزار می‌کردند و مسافران را کتک می‌زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می‌زدند و این ناروا بود.

ذکر آن کسی که گوید در محافل باد در می‌کردند:

از عایشه روایت کرده‌اند که درباره ناروای انجمن قوم گفته بود ضربه بود.

ذکر آن کسی که گوید در محافل با یک دیگر کار زشت می‌کردند:

از مجاهد روایت کرده‌اند که درباره کار ناروای انجمن قوم گفت: «در محافل خود با یک دیگر کار زشت می‌کردند.» و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فحشا می‌شدند.» عمرو بن دینار درباره گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش از قوم لوط هرگز نری با نری جفت نشده بود.»

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد من اینست که کار ناروایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می‌کردند و کتک می‌زدند.

در روایت ام هانی از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می‌کردند و کار ناروایشان همین بود.» روایات از پیامبر بهمین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به پرستش خدا عز و جل و خود داری از کارهای ناروا از راهزنی و فحشا و لواط دعوت می‌کرد و می‌گفت که اگر بر رفتار خود مصر باشند و توبه نیارند عذاب الیم خواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و اندرز وی اصرارشان را بیفزود و از سر انکار، عذاب خدا را به شتاب خواستند و گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار.»

و چون کارشان به درازا کشید و در گمراهی اصرار ورزیدند لوط از خدا عز و جل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیامبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه السلام و دو فرشته دیگر را بفرستاد. گویند دو فرشته دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود. چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده این سخن

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «خدا عز و جل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و آنها پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند» چیزی از قصه آنها را با ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم شدند» چیزی از قصه آنها را با ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کرد چنانکه خدا عز و جل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده بیامد، در کار قوم لوط با ما مجادله کرد.»

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهان بیامدند به ابراهیم گفتند: «ما این دهکده‌ها را هلاک خواهیم کرد که مردمش ستمگرانند» و ابراهیم به آنها گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهار هزار مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه» گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کس می‌شمرد و خاطرش آرام شد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کس باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده درباره جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «و اگر چهل باشند»

گفتند: «و اگر چهل باشند» گفتند: «و اگر چهل باشند»

گفت: «و سی؟»

گفتند: و سی هم.

و چون به ده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و ابراهیم گفت:

«قومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از خبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست که از کار وی نگران

بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات خواهیم داد مگر زنش

که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به سوی سدوم دهکده قوم لوط رفتند و چون به آنجا رسیدند به قولی لوط را

دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به قولی دیگر به نزدیک جوی دختر لوط را دیدند که آب می‌گرفت.

ذکر گوینده سخن

اول از حذیفه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به نزد لوط آمدند وی در زمین خود به کار مشغول بود به فرشتگان گفته شده بود، و خدا بهتر داند، که قوم را هلاک نکنید تا لوط بر ضد آنها سخن کند. گوید: و سوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب مهمان توایم.» و لوط آنها را ببرد و چون ساعتی برفت بدانه‌نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه عادت‌هایی دارند بخدا بر روی زمین مردمی زشتکارتر از آنها نیست.»

گوید: و با فرشتگان برفت و بار دیگر همان سخن گفت و چون پیر بدنهاد زن وی آنها را بدید برفت و به قوم خبر داد.

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لوط در کشتزار خود بود و خدا عز و جل به فرشتگان گفته بود اگر لوط چهار بار بر ضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر نداری؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بار گفت، و فرشتگان با وی به منزل در آمدند.

ذکر گوینده سخن دیگر:

و سخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند نه خود او را. از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم در آمدند و سوی لوط روان شدند نیمروز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می‌گرفت، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریثا و نام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بایستید و به دهکده در نیائید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جوانانی بر در شهر ترا می‌جویند که نکوصورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکنند قوم تو بگیرند و رسواشان کنند.»

و چنان بود که قوم به لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را به خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده‌ام»

و قوم دوان سوی آنها آمدند و چون به نزد لوط رسیدند گفت: «ای قوم از خدا بترسید و مرا در کار مهمانانم سر شکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینک دختران من برای آنچه شما خواهید پاکیزه‌ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دخترانت حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به پشتیبانی قومی متکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که درباره مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشتیبانی قومی متکی بودم فرشتگان به رقت آمدند و گفتند: «پشتیبان تو قوی است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌یابند. شبانگاه کسان خود را همراه ببر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گوینده این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «می‌عاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیک نیست؟»

گوید و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل پر خویش را در زمین آنها فرو برد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گوید: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست از سر نوشت قوم بنالید و سنگی بدو رسید و جان داد. از ابن عطیه روایت کرده‌اند که لوط به زن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بر وی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکو روی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عز و جل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌یابند.» گوید: و با دست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها بر آمدند و چیزی ندیدند.

از حدیفه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبر داد و گفت: «لوط مهمان دارد که نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر از آنها ندیده‌ام» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عز و جل فرمود و لوط در ببست و قوم به در پرداختند و جبرئیل از خدا عز و جل اجازه خواست تا عقوبتشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای توایم و شبانگاه کسان خود را ببر. گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید به پشت سر نگریست و خدای تعالی سنگی بفرستاد و او را هلاک کرد.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلوشان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کور شدند و گفتند: «ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و در هر دهکده یکصد هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروشان را میشنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و رو شدند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خویش را زیر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهار پایان بالا برد.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده میانه را بگرفت و به آسمان برد و به هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند و شنیده‌ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تک‌ماندگان قوم به سنگ هلاک شدند و سه دهکده بود به نام سدوم ما بین مدینه و شام و شنیده‌ایم که چهار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاک‌انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم بکند و بالا برد و وارون کرد و هر که به هنگام سقوط زمین نمرد به سنگ هلاک شد و سنگ عذاب در دهکده‌ها به دنبال تک‌ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاک می‌شد.

در روایت محمد بن کعب قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به نام صبعه، و صعره و عمره و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جز زنش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر هاران و ذکر همسران و فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عمر ساره سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در حبرون دهکده جباران به سرزمین کنعان مرد و در مزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم و پسر مرا ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل زنی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و سبب آن به طوری که در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از او چیز می‌گرفت. ساره گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش کسان نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش کسان خود باز گردد و از ریگزاری گذشت و خورجین از آن پر کرد و خر را رها کرد و خر برفت و گندم خوب بار داشت.

و ابراهیم بخت و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردی.»

گفت: «راست گفתי از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بروئید و بسیار شد و کشت مردم تباه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می‌گفتند و می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته باز می‌گشتند و معنی گفتار خدای عز و جل همین است که فرمود:

«فَمِنْهُمْ مَنْ آمَنَ بِهِ وَ مِنْهُمْ مَنْ صَدَّ عَنْهُ وَ كَفَىٰ بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا^۱ یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند

و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع و مرتفع بزرگ بود چنانکه گفته‌اند مقر وی ما بین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادرزاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم در جای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مقر داد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون ساره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود به زنی گرفت و شش پسر آورد، یقسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسبق بن ابراهیم و سوج بن ابراهیم و پسر بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از همه بزرگتر بود.

گوید و یقسان بن ابراهیم رعوه دختر زمر پسر یقطن پسر لوزان پسر جرهم پسر یقطن پسر عابر را به زنی گرفت و بربرولفها را بیاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچار خشکسالی شد و سوی هرمزگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی توتا دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشد بن سام بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نام وی انموتا بود و از ابراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمتلی دختر بکفور بود.

و در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جوی کوئی را حفر کرده بود و پدرش ناظر بتان نمرود بود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت و به پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به نمرود رسید و هفت سال او را به زندان داشت آنگاه در حیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند و او گفت: حسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کوئی بگریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدا زبان وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می‌کند او را پیش من آرید.» و ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می‌کرد و او را گذاشتند و زبانش را ندانستند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که هجرت ابراهیم از کوئی به شام بود و ساره بیامد و خویشتن را بدو هبه کرد و او را به زنی گرفت و با وی برون شد و در آن وقت سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بیود سپس به اردن رفت و مدتی آنجا بیود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بیود. آنگاه به شام برگشت و در سبوع ما بین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهی کند و مسجدی ساخت. ولی بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهی کند و آنجا بماند.

ابراهیم مال و خدم بسیار داشت و نخستین کس بود که مهمان گرفت و نخستین کس بود که مویش از پیری سپید شد. گوید: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قبیطی بود و اسحاق را آورد که نابینا بود و مادرش ساره دختر بتویل پسر ناخوز پسر ساروع پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان قنطورا دختر مفظور از عربان عاربه بود. فرزندان بقسان به مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و

دیگران در شهرها رفتند و به ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته‌ای و به ما گفته‌ای که به سرزمین غربت و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: «چنین فرمان یافته‌ام.» گوید: و چند نام از نامهای خدا عز و جل را به آنها یاد داد که به کمک آن آب می‌جستند و پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آن کس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش را خاقان نام کردند.

ابو جعفر گوید و یسبوق را یساق و سوح را ساح نیز گویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی قنطور را دختر یقطان که شش پسر آورد که نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر از هر که پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم و لوطان و نافس.

سخن از وفات ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیار مهمان می‌گرفت و غذا به کسان بسیار می‌داد یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرما راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به او غذا داد و پیر لقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می‌برد سپس به دهان می‌نهاد و چون به شکم او می‌رسید از آن برون می‌شد و ابراهیم از خدا عز و جل خواسته بود که جانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیر چرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدا مرا زودتر پیش خود ببر.» پس پیر برخاست و جانش را بگرفت که او فرشته مرگ

بود.

و چون ابراهیم علیه السلام بمرد دویست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج ساله بود و او را به نزدیک قبر ساره در کشتزار حبرون به خاک کردند.

چنانکه گفته‌اند خدا عز و جل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب ده صحیفه به آدم نازل کرد و به شیث پنجاه صحیفه و به خنوخ سی

صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عز و جل تورات و انجیل و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه امثال بود با خطاب ای پادشاه مسلط ممتحن مغرور من تو را نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم، اگر چه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و ساعتی که در صنع خدا عز و جل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال بکوشد. و عاقل باید جز سه کار نکند: برای معاد توشه برگیرد و معاش خویش را سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از اوست و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان و رفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به او گفته بود: «وقتی شوهرت آمد به او بگو آستان درت را پسندیدم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمغ و دما و ماس و ادد و طور و نفیس و طما و قیدمان همگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عز و جل عرب را از نسل نابت و قیدر بر آورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می‌کند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دما را ازوما و مسا و حدارد و تیم و یطور و نانس و قادم.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت.

از عمر بن عبد العزیز آورده‌اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رستاخیز نسیم بهشت بر تو وزد و آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن ابراهیم سخن می‌رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می‌کنیم که پس از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به وسیله بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق در شام و اطراف پیوسته بود تا پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته‌اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار ملوکشان توان نهاد.

فرزندان یعقوب اگر چه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت ولی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصله‌ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصر بن ربیعہ بن حارث بن مالک بن عمم بن نماره بن لخم که مرز عرب را از حیره تا حدود یمن و تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به ایاس بن قبیصه طایی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل پسر ایاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر عموی خود بسمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصغر از اعقاب اویند.

گوید: بعضی کسان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده‌اند یا نه. و یعقوب بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خاله خود لیا دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و یهودا و زبالون و یسحر پسران یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یسحر نیز گفته‌اند.

و چون لیاد دختر لبان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و از دو کنیز که یکی زلفه و دیگری لهفه نام داشت چهار فرزند آمد: دان و نفثالی و جاد و اشرف و پسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهر بن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یک شکم زاد و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لبان بن ناهر را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لبان بن ناهر به

خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخت و به خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین و بالا همی روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کابین دخترم، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «قرارمان همین باشد»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد و گفت: «مرا فریب دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زخم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادر زاده خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی دیده‌ای که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر کار کن تا خواهر او را به تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهر را با هم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدو داد و لیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و سمعان و لاوی. و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

و لابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند نیاورد او را به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد. لیانیز کنیز خود بلها را به رقابت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناک بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه را به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد: و فرزندان بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ناحیه اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گوید: و به همین سبب فرزندان وی را اصغر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رفقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت

و رفقا مادرشان به یعقوب دلبسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری و ضعف چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به دعای پدر برکت متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لابان به بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب وا گذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در یک شکم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر در شکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص در آید و عیص گفت: «به خدا اگر پیش از من بروی در شکم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او در آمد و یعقوب پاشنه عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصیان کرد و پیش از یعقوب در آمد و آن دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقوب در شکم بزرگتر بود ولی عیص پیش از او در آمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش مادر محبوب‌تر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به پیری رسید و چشمش نابینا شد به عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به من بخوران و نزدیک من بیا تا ترا دعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پر موی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به طلب شکار برون شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسرم به سوی گله رو و بزى سر ببر و بریان کن و پوست آنرا به تن کن و پیش پدر بیار و بگو من پسر عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامد گفت: «پدر بخور.»

اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسر عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیا» یعقوب نزدیک شد و اسحاق

دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»

و عیص خشمگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یک دعا مانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشد و او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری و من پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به خاک روم.

یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچک را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت به شرط آنکه تا مدتی معین چوپانی او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» و خالش گفت: «ما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر ندهیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خدا عز و جل فرمود: «و دو خواهر را با هم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»

گوید: یعقوب لیا و راحیل را با هم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد و خال یعقوب یک دسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت المقدس باز گردد و به هنگام حرکت خرجی نداشت و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم بر گیر که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دو پسر با یعقوب بودند و آنها را دوست داشت از آن رو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کس بیشتر دوست داشت و چون به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ما از یعقوب بنده عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست برداشت و یعقوب در شام بماند و دلبستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دلبستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که یازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران مگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.» و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته‌اند ایوب بود.

سخن از سرگذشت ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده‌اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موص بن رازح بن عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری گوید پسر موص بن رغویل بن عیص بن اسحاق بود و به گفته بعضی‌ها پسر موص بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنش که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از غیاث بن ابراهیم آورده‌اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: «ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که در خواب فرمان زدن او یافت رخمه دختر افرائیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بثنیه شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که ابلیس لعنة الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عز و جل یاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را بر ایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را بر مال ایوب، نه تن و عقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد.

ایوب همه بثنیه شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بز با چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هر جریب را ماده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگ را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارید بکار برید که مرا بر مال ایوب تسلط داده‌اند و مال بلیه بزرگ است و فتنه‌ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر یک از آنها که نیروی هلاک چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباہ کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می‌کرد و تباہی مال وی را از پرستش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و نمی‌داشت. و چون ابلیس لعنة الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه تن و عقل وی، تسلط داد و همه فرزندان او را هلاک کرد. آنگاه به صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سر شکسته پیش وی آمد و چندان از مصیبت بگفت که ایوب را به رقت آورد و او بگریست و مشتی خاک بر گرفت و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عز و جل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت مال و فرزند ایوب را از پرستش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عز و جل خواست تا او را بر تن ایوب تسلط دهد و خدا او را بر تن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در بینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به کنیفی بیرون دهکده راندند که هیچکس جز زنش به او نزدیک نمیشد. اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته‌ام.

وهب بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هر چه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بر دین ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلدد و دیگری الیفز و سومی صافر نام داشت و اینان برفتند و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از

خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمش آورد و بلیه از او برداشت و مال و فرزند بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و گفت: «بپای روان شو که اینجا غسلگاهی خنک و آشامیدنی است.» و او غسل کرد و به نیکویی و جمال مانند پیش از بلیه شد.

از حسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواستہ بود که بلیه از او بر دارد و در همه زمین کسی پیش خدا عز و جل عزیزتر از ایوب نبود. و چنان شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمی‌کرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمه‌ای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و قصه وی آوردیم از این رو که گفته‌اند وی به روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم السلام پیمبری داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حومل پسرش وصیت کرد و خدا عز و جل پس از او پسرش بشر بن ایوب را پیمبری داد و او را ذی الکفل نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام مقرر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج سال داشت.

و بشر به پسر خود عبدان وصیت کرد و خدا عز و جل پس از او شعیب بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردم اما بگفته ابن اسحاق وی شعیب بن میکائیل از اعقاب مدین بود. بعضی دیگر گفته‌اند شعیب از اعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط زاد و مادر بزرگ شعیب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب یثرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایکه بودند و اینکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانہ و وزن می‌کاستند و مال کسان را تباه می‌کردند و خدا عز و جل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعیب به آنها گفت:

«يا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ ما لَكُمْ منْ إِلهٍ غَيْرُهُ وَ لا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَ الْمِيزانَ إِنَّى أراكُمْ بِخَيْرٍ وَ إِنَّى أَخافُ عَلَيْكُمْ عَذابَ يَوْمٍ مُحِيطٍ!»

یعنی: ای قوم خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانۀ و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعیب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عز و جل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هر وقت پیامبر صلی الله علیه و سلم از شعیب سخن میکرد میگفت: «وی خطیب پیامبران بود که با قوم خویش نکو سخن میگفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و تذکار شعیب و یاد آوری عذاب خدای مؤثر نیفتاد و خدا عز و جل خواست هلاکشان کند عذاب روز سایه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس درباره آیه قرآن که از عذاب روز سایه سخن دارد گوید: خدا عز و جل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و به خانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند خدا عز و جل ابری فرستاد که بر آنها سایه افکند و خنک و خوش شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ابر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سایه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعیب بدو قوم مبعوث شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به اصحاب ایکه نیز مبعوث شده بود، ایکه درختان انبوه است و چون خدا عز و جل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سایه آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته‌اند که قوم شعیب یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عز و جل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکیشان برفت و زیر سایه ابری جا گرفت و آرام شد و یاران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی با شتاب برفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بارید و این عذاب روز سایه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری چون سایه بیامد و چون زیر آن بختند زلزله آمد.

از ابن زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هر چه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم درباره گفتار خدای عز و جل به حکایت قوم شعیب که گفتند: نماز تو وادارت می‌کند که ما را از آنچه پدرانمان می‌کرده‌اند و ما نیز در اموال خویش خواهیم کنیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعیب از آن منعشان می‌فرمود سبک کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعیب بریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از یعقوب و فرزندان وی باز می‌گردیم

گویند و خدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیه‌ها پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن درباره حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به زیبایی چنان بودند که هیچکس نبود.

از انس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یوسف و مادرش سخت نکو روی بودند و چون مادرش راحیل او را بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بلیه که برای یوسف رخ داد از عمه‌اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمر بند اسحاق بدو رسیده بود که به بزرگتر می‌رسید و هر که در آن خیانت می‌کرد متعلق به صاحب کمر بند می‌شد و هر چه می‌خواست درباره او میکرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به عمه‌اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یک ساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز او را رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را سیر ببینم شاید از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برفت کمر بند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمر بند را گم کرده‌ام ببینید کی برداشته است» و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا او متعلق به من است و هر چه خواهم با او کنم.

گوید: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت با وی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است متعلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.» و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد و معنی سخن برادران یوسف که درباره بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی کرده بود.» همین است.»

ابو جعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را نسبت به او بدیدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پدرمان از ما که گروهیم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عز و جل در کتاب عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود و بازی کند و ضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد و بیم دارد که گرگ او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را ببرند و چون به صحرا شدند خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده‌اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و یک برادر او را میزد و چون به دیگری پناهنده می‌شد از او نیز کتک می‌خورد و همچنان او را زدند تا نزدیک مرگ بود و می‌گفت: «ای پدر! ندانی که کنیززادگان با پسر ت چه کردند.» و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با من پیمان نکرده‌اید که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند و او را در چاه آویختند اما او بکناره چاه چنگ زده بود، دستانش را ببستند و پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید و ماه و یازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در چاه آویختند و چون به نیمه رسید بینداختند مگر بمیرد و چاه آب داشت و در آب افتاده و به سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را ندا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند و پاسخ داد، اما خواستند سنگی بیندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر با من پیمان نکرده‌اید که او را نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عز و جل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند و گفتند که گرگ یوسف را بخورد و پدر گفت:

«بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أُمَّرَأً فَصَبِرْ جَمِيلًا^۱

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان کاری [بزرگ] را به شما نیکو وانمود و صبری نکو باید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ^۱

یعنی ای مژدگانی. این غلامی است.

از قتاده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراه خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

و هم خدای عز و جل حکایت فرمود که کاروان و آن کس که یوسف را از چاه در آورده بود وی را به بهایی نا چیز، درهمهای معدود، خریدند و او را در میان کالا نهران کردند مبادا بازرگانان دیگر چون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.

قیمت یوسف نا چیز بود، گویند: او را به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دو درهم برداشتند و دراهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قولی به چهار درهم فروختند و به قولی بهای وی بیست و دو درهم بود.

گوید: آنکه در مصر یوسف را بخرد مالک بن دعر بن یوبن بن عفان بن مدیان بن ابراهیم بن خلیل بود و چون او را بخرد به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نام خریدار یوسف، قطفیر و به قولی اطفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر بدست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده‌اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمالیک بود، ولی دیگری گوید: در آن هنگام شاه و فرعون مصر زیان بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عاقبت این شاه ایمان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح علیه السلام بشاهی رسید که کافر بود و یوسف او را به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی - ساله شد فرعون مصر ولید بن ریان او را به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خریدار یوسف بزن خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود او را گرامی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و از شاهی و مال متنعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساله شد خدا عز و جل حکمت و علم بدو داد. مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود.» و چون به سن کمال رسید صاحبخانه‌اش، راعیل زن اطفیر، او را به خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته‌اند محاسن یوسف را بر شمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده‌اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهبت چه نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که از تن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستین چیزی است که از تن من به خاک افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خاک آن را بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را راغب خویش کرد و قصد همدیگر کردند و به خانه در آمدند و زن درها را ببست و یوسف خواست بند بگشاید و صورت یعقوب را بدید که ایستاده بود و انگشت‌گزان می‌گفت: «یوسف با او نیامیز که کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرنده آسمان است که کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده‌ای باشی که به زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشد که به کارش نگرفته باشند و چون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد و مورچگان به ریشه شاخش در آید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند ببست و دوان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدید که از تنش در آمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید. از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت و او میان پاهایش نشست و به در آوردن لباسش پرداخت.»

و خدا قصد بد وی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند، برهان خدا تصویر یعقوب بود که انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته‌اند از یک سوی خانه ندا آمد که آیا زنا می‌کنی تا چون پرنده‌ای شوی که پرش بریزد و بی پر بماند؟ بعضی دیگر گفته‌اند بر دیوار نوشته دید که *وَلَا تَقْرَبُوا الزَّانِيَةَ إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا* یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است.»

و چون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگرفت و پیراهن بدید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که با پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت:

«سزای آن کسی که با کسان تو قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود یا عذابی دردناک بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسر عم راحیل گفت: «این، از پیراهن روشن می‌شود اگر پیراهن از پیش دریده باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.»

و چون پیراهن را بیاوردند و دید که از پشت دریده بحکایت قرآن گفت: «إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ، يُوسُفُ أَعْرَضَ عَنْ هَذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ^۱».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطا کار بوده‌ای.

از نوف شامی روایت کرده‌اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت بیند.»

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد.»

درباره شاهی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها همان گفته‌اند که از سدی نقل کردم که پسر عم راعیل بود و بعضی دیگر گفته‌اند کودکی در گهواره بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چهار کس در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن جمله بود.»

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده، بود.

مجاهد درباره گفتار خدا عز و جل که شاهی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راعیل همسر خویش گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم بپوش و به هیچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش بخواه که تو خطا کار بوده‌ای.»

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چون پیامدند خوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هر یک را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و

حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند ببریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یک دیدار یوسف دستان خویش ببریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که مرا درباره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بند گشاد مصون ماند.»

سپس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکند به زندان رود و خوار شود و او صلی الله علیه زندان را بر عصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» و از پروردگار کمک خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم و به صف نادانان روم.» خدا عز و جل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صورت و بریدن دستان زنان را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش بگردانید.

گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به من اجازه بده برون شوم و عذر خویش بگویم یا او را نیز چون من به زندان کن.»

خدا عز و جل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را تا مدتی به زندان کنند.» گویند: وی را هفت سال در زندان بداشتند.

عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی هفت سال.»

و چون عزیز یوسف را به زندان کرد، دو تن از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ مصر، ولید بن ریان نیز با وی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای شاه بود و دیگری شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده‌اند که شاه بر نانوی خویش خشم آورد و به زندانش کرد، از آن رو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به زندان کرد از آن رو که پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عز و جل فرمود: «و دو جوان با وی به زندان شدند.»

و چون یوسف به زندان در آمد، چنان که در روایت سدی آمده، گفت: «تعبیر خواب توأم کرد.» و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم.» و بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

نانوا گفت: «إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أُغْصِرُ خَمْرًا نَبْنُؤًا بِنَاوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ^۱ یعنی: خویش را دیدم که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و

دیگری گفت به رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبر دار کن که ترا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عز و جل که فرماید: «ترا از نکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می‌شد یوسف به پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می‌آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی الله علیه و آله خواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آن رو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیار بهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت بر سر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بود که میگفت خواب دیده بود شراب می‌فشارد. و دو زندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشارد و دیگری بر دار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبد الله هست که دو جوان زندانی که به نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یاد کن و بگو که مرا به ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یاد آوری شاه را از خاطر وی برد.

در روایت مالک بن دینار هست که وقتی یوسف به ساقی گفت: «مرا پیش خداوندگارت یاد کن» ندا آمد که ای یوسف بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت زندان ترا دراز می‌کنم.

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا بلیه فراوان دل مرا به فراموشی کشاند و سخنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که اگر یوسف چنان نگفتی و بجز خدای از کس گشایش نخواستی آن همه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان بود»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عز و جل رؤیایی بیم‌انگیز به شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک. و جادوگران و کاهنان و اثربینان را فراهم آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی به یاد یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفرستید.» و او را فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگوی، درباره هفت گاو چاق که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت و گفت: «درباره هفت گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده‌اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو لاغر، سالهای خشک بی حاصل بود و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سالهای حاصلخیز و سالهای بی حاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده بیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوندگارت باز گرد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگرم از کیدشان با خبر است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به خویشتن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشتن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اطفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خدا کید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون بیامد و با او سخن کرد گفت: «تو اکنون به نزد ما امین و نیرومندی.»

و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدو داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که چون یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من بسپار.» شاه گفت: «سپردم.» و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را بر کنار کرد. خدای تبارک و تعالی

گوید: «وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُونَ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نَصِيبٌ بِرَحْمَتِنَا مِنْ نَشَاءٍ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ»^۱.

یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش را به هر که خواهیم رسانیم و پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کنیم.»
گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟»
گویند و راعیل به پاسخ گفت: «ای راستگوی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکو روی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا و نکو اندام بودی و دلم چنانکه دیدی بر من چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی آورد: افرایم و مشا.
در روایت سدی هست که یوسف کار داد و ستد مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود: «وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُونَ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ»^۲ یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.
و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و از پس این سالها دوران خشکسالی بیامد و دیار فلسطین نیز چون جاهای دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به محنت افتادند.

چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف در آمدند آنها را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویند که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم آذوقه بگیریم.»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما ده هزار نفرید. هر یکی به هزار نفر، قصه خویش بگویند.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان یک برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به صحرا آمد و آنجا هلاک شد و او از همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

۱. یوسف- ۵۶

۲. ۱۲: ۵۶

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «یک برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می‌کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینم، و اگر نیارید پیش من پیمانہ ندارید، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می‌کنیم.»

گفت: «یکی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو دادند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر گرفت و به هر کس بیش از یک بار شتر نداد و یکی نمی‌توانست بار دو شتر بگیرد که همه را برابر می‌داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هر یک از برادرانش را یک بار شتر دهند و گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز یک بار شتر دهم و یک بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی‌بینید که من پیمانہ به اندازه می‌دهم و به کس کم نمیدهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می‌پمودند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده‌اند در بارهایشان نهید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نقره بود در بارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتان نمی‌کرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: «برادرتان را که پدرتان پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانہ ندارید و به نزد من نیایید.»

یعقوب گفت: «هَلْ أَمْنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمْنُتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ»^۱

یعنی: مگر شما را بر او جز به آن صورت که بر برادرش امین کرده بودم امین. توانم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم‌تر است.

و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می‌گوید و دعا می‌کند که ما را رعایت کرده‌ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مقررشان چنانکه بعضی اهل علم گفته‌اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته‌اند در اولاج، به ناحیه شغب،

پایین‌تر از حمسی فلسطین بود و یعقوب بادیه‌نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر یک از ما بیش از یک بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست که برای خویش پیمانہ بگیرد و ما حافظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خویش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «یا أبانا ما نَبَغِي، هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا وَ نَمِيرُ أَهْلَانَا وَ نَحْفَظُ أَخَانَا وَ نَزِدَادُ كَيْلِ بَعِيرٍ^۱» یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این کالای ماست که پسمان داده‌اند برای کسان خویش آذوقه می‌اریم و برادر خویش را حفظ می‌کنیم و پیمانہ یک شتر بیشتر می‌گیریم. یعنی یک بار شتر بیشتر از شترهای خویش می‌گیریم.

در روایت ابن جریح آمده که هر یک از آنها یک بار شتر می‌گرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را با ما بفرست که پیمانہ یک شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانہ یک شتر، بار یک خر بود و در بعضی موارد خر را به معنی شتر بکار برده‌اند.

یعقوب گفت: «لَنْ أَرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنْ اللَّهِ لَتَأْتِنَنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ^۲». یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.» و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از یک در شهر وارد نشوند که از چشم بد بیمناک بود که نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عز و جل در این باره فرمود: «وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ قَضَاهَا^۳»

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی‌ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنها عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از یک پدر و مادر بود ببر گرفت. از سدی روایت کرده‌اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمد و بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر یک بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به یک بستر بخوابد.» و با هم بختند و

۶۵:۱۲.۱

۶۶:۱۲.۲

۶۸:۱۲.۳

یوسف تا صبحگاه او را بو می کشید و به خود می فشرد و روبیل با خود گفت اگر از این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ماست که گفتم بیاریم و اینک آورده ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش یابید». سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و، او را به نزد خویش می برم و با من به یک منزل باشد.»

و آنها را دو به دو در منزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را در گذشته با ما کرده اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عز و جل فرماید: «وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^۱

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می کرده اند غمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و پیمانہ آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانہ آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند. و چون برفتند یکی در کاروان بانک زد که شما دزدید. از ابن اسحاق روایت کرده اند که برای هر کدام یک شتر بار کرد و برای بنیامین برادر خود نیز یک شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته اند از نقره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به زندان کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستاده یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شما را چون مهمان گرامی نداشتیم و پیمانہ کامل ندادیم و حرمتتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به خانه های خویش جا ندادیم؟»

گفتند: «چرا، مگر چه شده؟»

گفت: «آبخوری شاه را برده اند و کس جز شما، در این باره متهم نیست.»

گفتند: «بخدا نیامده ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده ایم.»

بگفته مجاهد کاروان همه از خر بود.

و منادی یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد یک بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه ای را که بار اول گرفته بودند و

در باره‌ایشان مانده بود به یوسف پس دادند و می‌گفتند اگر دزد بودیم، آن را به شما پس نداده بودیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را دزدیده باشد چیست؟»

گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب مال دزدی تسلیم شود تا او را به بندگی بگیرد.»
 خدای عز و جل فرماید: «قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ؟ قَالُوا جَزَاؤُهُ مِنْ وَجْدٍ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ^۱»
 یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشید سزای آن چیست. گفتند سزای آن همان کس است که در بار او یافت شود.

یعنی او را نگهدارید که مال شماست.

و یوسف بار قوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر بر آورد که پس از همه جستجو کرده بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که در بار هر کس می‌نگریست از اینکه وی را ترسانیده بود استغفار می‌کرد تا برادرش ماند که از همه کوچکتر بود و گفت: «گمان ندارم این چیزی برداشته باشد».

گفتند: «چنین است و او را بر شمار» ولی آنها می‌دانستند که آبخوری را کجا نهاده‌اند و یوسف آن را از بار برادر بر آورد.

خدا عز و جل فرماید: «ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ^۲».

یعنی: عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد. بدین گونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد.

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که یاران و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند.

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به علتی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند: «اگر دزدی کرده یک برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود.» مقصودشان یوسف بود.

گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگ مادری خویش ربوده بود و شکسته بود از این رو عیب وی می‌گفتند.

در روایت ابن اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته بود و در راه افکنده بود از این رو عیب او می‌گفتند.

۱. ۱۲: ۷۴-۷۵

۲. ۱۲: ۷۶

ابن ادريس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را بر او عیب گرفتند و گفتند اگر دزدی کرده یک برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را در دل گرفت و اندیشید که أَنْتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا وَاللَّهِ أَغْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ^۱.

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند. یعنی دروغی که به برادر بنیامین می‌بندید، اما به آنها چیزی نگفت.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان در آمد پشتشان بشکست و گفتند: «ای پسران راحیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف را کی برداشتی؟»

بنیامین گفت: «از شما پیوسته به پسران راحیل بلیه می‌رسد. برادرم را بردید و در صحرا هلاک کردید. همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام را نیز دربار من نهاد.»

گفتند: «از درهمها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد و گفت: «این جام می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید و یک برادر خود را برده‌اید و فروخته‌اید.»

و چون بنیامین این را شنید برخاست و یوسف را سجده کرد و گفت: «ای پادشاه از جام خود پرس که برادر من کجاست؟»

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی.»

بنیامین گفت: «هر چه می‌خواهی با من بکن که اگر او خبر دار شود مرا نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین گفت: «ای پادشاه می‌خواهیم به جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است.»

و یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی که پیش کی بودم، چگونه می‌پرسی که مرا کی ربود.»

گویند: پسران یعقوب به وقت خشم خطرناک می‌شدند و روییل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن و گر نه چنان نعره می‌زنم که همه زنان باردار مصر بچه اندازند» موهای تن روییل سیخ شده بود و از جامه‌اش بیرون زده بود و یوسف به پسر خویش گفت: «بر خیز و پهلوی روییل بنشین و او را لمس کن.» و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

روییل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

روبیل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»

یوسف گفت: «بنا بر این گفته تو درست است.»

گوید و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بگیرد و او را رها کند، گفتند:

«يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ^۱»

یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به جای او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن در خواست خویش نومید شدند بگوشه‌ای رفتند که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به قولی شمعون بود گفت: «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم مگر آنکه قدرت نداشته باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف تقصیر کردید.» خدا عز و جل به حکایت گفتار او فرماید: «فَلَنْ أُبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَ هُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ. ارْجِعُوا إِلَيَّ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ وَ مَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلَّمْنَا وَ مَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَ سَأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَ الْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَ إِنَّا لَصَادِقُونَ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. وَ تَوَلَّى عَنْهُمْ وَ قَالَ يَا أَسْفَى عَلَى يُوسُفَ وَ أَيْبَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ^۲»

یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا برای من داوری کند که او بهترین داوران است. نزد پدرمان باز روید و بگوئید ای پدر پسرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته‌ایم گواهی نمی‌دهیم که ما دانای غیب نیستیم از دهکده‌ای که در آن بوده‌ایم و کاروانی که با آن آمده‌ایم بپرس که ما راست می‌گوئیم. گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو و نمود. صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانای فرزانه است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف و دیدگانش از غم سپید شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود.»

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به اندازه یکصد شهید.»

گوید: و هرگز به خدا بد گمان نشد.

از طلحة بن مصرف یامی روایت کرده‌اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب چرا درهم شکسته‌ای؟ مگر بفنا نزدیک شده‌ای؟»
 یعقوب بپاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه و غم یوسف است.»
 و خدا عز و جل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟
 یعقوب گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش.»
 خدا عز و جل فرمود: «بخشیدم.»

و از آن پس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «از غم و رنج خویش شکایت به خدا می‌برم و از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.»

از حسن روایت کرده‌اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نا بینا شد.»

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.
 پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند بفرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر گیرند. و خدا عز و جل به حکایت گفتار وی فرماید: «اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ وَ لَا تَيَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ^۱»

یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا نومید مشوید.
 و آنها به مصر باز گشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَا وَ أَهْلْنَا الضَّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ^۲»

یعنی: ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایم. پیمانمان تمام شده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد.

و کالای ناچیزشان چنانکه گفته‌اند، درهمهای بد و مغشوش بود که هیچکس به قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طناب و مانند آن بود.

بعضی دیگر گفته‌اند روغن و پشم بود. به قولی کالایشان کمتر از آن بود که پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها در گذرد و پیمانمان آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند: «فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ^۳»

یعنی: پیمانمان تمام ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد.

۱. یوسف ۸۷

۲. ۱۲: ۸۸

۳. ۱۲: ۸۸

چنانکه در روایت سدی هست این سخن که گفتند: «صدقه ده»، یعنی درهمهای بد را از خوب جدا مکن. و به قولی مقصود این بود که برادرمان را به ما بده که خدا عز و جل صدقه دهندگان را پاداش دهد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی منقلب شد و اشکش بریخت و آنچه را نهان داشته بود عیان کرد و گفت: «میدانید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟» مقصودش آن جدایی بود که به هنگام به چاه افکندن یوسف، میان او برادرش آورده بودند.

و چون برادران این سخن بشنیدند گفتند: «تو یوسفی؟»

یوسف گفت: «من یوسفم و این هم برادر من. خدا بر ما منت نهاد و از پس جدایی فراهممان کرد و هر که پرهیز کاری کند و صبر ورزد خدا عز و جل پاداش نکوکاران را تباه نکند.»

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خدا ترا برگزید و ما خطا کار بودیم». و یوسف به آنها گفت: «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیامرزد که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید از حال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس از من چه کرد.»

گفتند: «وقتی بنیامین را از دست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا ببرید و بر چهره او بیفکنید که بینا شود و همه کسان خویش را پیش من آرید.»

و چون کاروان پسران یعقوب براه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»

از ابو ایوب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش را سوی یعقوب فرستاد باد اجازه خواست پیش از آنکه مژده رسان بیاید بوی یوسف را سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»

بسبب آنکه بادی بجنیبد و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جداییشان گذشته بود.

ابن جریح گوید: شنیده‌ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود که گفت: «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش، از وی جدا شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

و بعضی فرزندان وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای.» و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رؤیای یوسف که دیده بود یازده ستاره و خورشید و ماه او را سجده می‌کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.»

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آمرزش بخواه که خطا کار بوده‌ایم.» یعقوب گفت: «برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و به قولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آمرزش خواهم طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آن رو که یوسف پیشوازشان آمده بود. از سدی روایت کرده‌اند که اهل و عیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که ان شاء الله در امان باشید.» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

از فرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند بینا شد. یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید.» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خبر دادند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بر یکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است.»

یهودا گفت: «نه، این پسر یوسف است.»

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر تو ای برنده غمها.»

و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشانید.

درباره کسانی که یوسف بتختشان بالا برد و بر آن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری مادرش راحیل بود و بقولی آن دیگر خاله‌اش لیا بود که مادرش راحیل از آن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند.

از قتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رؤیای دیرین من است که خدا آن را محقق کرد.»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به نزد خدا عز و جل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون در گذشت یکصد و بیست سال داشت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف هفده ساله بود که به مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان بن ولید بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح به شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادر خویش وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به یوسف وصیت کرد.

یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیک پدرش اسحاق به گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاک سپرد و به مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیک پدرانش خاک کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی را همراه برد.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب هیجده سال بود.

گوید: به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند، سپس خدای او را به جوار خویش برد.

گوید: یوسف را در صندوق مرمیرین در محلی از نیل در داخل آب به گور کردند و بعضی‌ها گفته‌اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد و بیست سال داشت. گوید: در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود.

یوسف دو پسر داشت: افراییم و منشاء. افراییم نون را آورد و نون بن افراییم، یوشع بن نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی بن منیسا را آورد. به قولی موسی بن منشا پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل تورات پنداشته‌اند که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد.

قصه خضر و خبر وی و خبر موسی و یار وی یوشع بن نون علیهما السلام

ابو جعفر گوید: به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریذون شاه پسر اثفیان بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه و سلم بود. و به قولی جزو همراهان ذو القرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه و سلم می‌زیست و در کار چاه به نفع او داوری کرد. این چاهی بود که ابراهیم در صحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذو القرنین داوری خواست و چنانکه گفته‌اند به روزگار سیر ذو القرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذو القرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد اما ندانست و ذو القرنین و همراهان نیز ندانستند و جاوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است.

بعضی‌ها گفته‌اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمن بود که به دین وی گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نام وی بلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. گویند: پدر وی پادشاهی بزرگ بود.

به گفته بعضی‌ها ذو القرنین که به دوران ابراهیم صلی الله علیه و سلم می‌زیست همان افریذون بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود.

از عبد الله بن شوذب روایت کرده‌اند که خضر از اولاد فارسی بود و الیاس از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می‌کنند.

ابن اسحاق گوید: «شنیدم خداوند عز و جل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیمبری سوی آنها فرستاد و نام خضر چنانکه وهب بن منبه آورده اورمیا بن خلقیا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریذون بیش از هزار سال بود.

و گفته آن کس که گوید خضر به دوران افریذون و ذو القرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران بود درستتر می‌نماید. مگر آنکه گفتار کسانی را بپذیریم که گفته‌اند وی همراه ذو القرنین یار ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری نرسید و به دوران ناشیه بن اموص پیغمبر شد، زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بود، به دوران یشتاسب پسر لهراسب بود و از یشتاسب تا

افریدون چندان فاصله بود که مطلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به- هنگام سخن از یشتاسب بگویم ان شاء الله تعالی.

و اینکه سخن آن گروه را که گفته‌اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه و سلم بود بر گفتار ابن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجح شمردیم به سبب خبری است که ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که یار موسی بن عمران و دانایی که خدا عز و جل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او داناتر نیست. و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حوادث گذشته و حوادث نیامده را از همه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به ابن عباس گفتم که به پندار نوف خضر یار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می‌گوید. زیرا ابی ابن کعب از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست و موسی گفت: «من» و خدایش سرزنش کرد که چرا او را داناتر از همه ندانسته و فرمود داناتر از همه کسان یک بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا او را چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی‌ای بر گیر و در سبدی نه و هر جا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»
و موسی ماهی‌ای بر گرفت و در سبدی نهاد و به همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به من بگو.» و بر ساحل دریا برفتند تا به صخره‌ای رسیدند و موسی بخت و ماهی در سبد بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و مایه شگفتی شد.
پس از آن برفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که در این سفر به رنج افتادیم.» و موسی به رنج نیفتاد مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:
«أَرَأَيْتَ إِذْ أَوْيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَ مَا أَنْسَانِيَهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَ اتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا.»

یعنی: خبر داری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد بردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و نداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.
و موسی گفت: «ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغُ فَارْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا.»

یعنی: این همان است که می‌جستیم و پی‌چویان به نشانه قدمهای خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که خفته بود و جامه به خویش پیچیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته و تو ندانی و تو نیز چیزها دانی که خدایت آموخته و من ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «اگر همراه من آمدی، چیزی از من میپرس تا درباره آن سخن کنم.» و بر ساحل برفتند و ملاحی در کشتی‌ای بود که خضر را بشناخت و او را رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا بر گرفت.»

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر میخی فرو کرد تا تخته‌ای از کشتی بکند و بدو گفت: «ما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می‌کنی که مردم آن را غرق کنی؟ کاری ناروا آورده‌ای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به بازی بود و خضر او را بگرفت و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به نا حق کشتی و کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم با من مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و خضر آن را به پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را مهمان نکردند و جا ندادند، اگر می‌خواستی در مقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک هنگام جدایی من و تو است.»

گوید: و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می‌کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن عباس با حر بن قیس فزاری درباره خضر سخن داشتند که کی بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و این رفیقم درباره یار موسی که به طلب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چیزی درباره او شنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بر مصر چیره شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عز و جل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا آگاه کن و موسی بایستاد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا با موسی پیغمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و محبتی بر من افکند و شما را هر چه خواستید داد و پیمبرتان بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خدایشان داده بود یاد کرد و شناسانید.

و یکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آیا روی زمین داناتر از تو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

و خدا عز و جل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید تو چه دانی که من علم خویش را کجا نهیم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است.

ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی از پروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا رو که کنار دریا ماهی‌ای بیابی آنرا بگیر و به همراه خویش ده، آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بنده پارسایی را که در طلب اوپی آنجا بیایی.

و چون سفر موسی صلی الله علیه و سلم به درازا کشید، همراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از یاد بردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که با تو نگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به راه می‌رفت.»

و موسی شگفتی کرد و بازگشت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا همی رفت و موسی به دنبال آن بود و عصای خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می‌زد و به دنبال ماهی می‌رفت و ماهی به هر کجا از دریا می‌رسید خشک می‌شد و صخره می‌شد و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دریا رسید و موسی خضر را در آنجا بدید و بر او سلام کرد و خضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونه در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

گفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و خضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می‌دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکنم.»
 گوید: و با هم برفتند و خضر گفت: «هر چه کردم از من درباره آن مپرس تا با تو بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و خضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد. و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا آوردی.» تا آخر قصه.
 و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که موسی از خدا عز و جل پرسید: «پروردگارا کدام یک از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»
 گفت: «کدام یک از بندگان به داوری نکوتر است.»
 فرمود: «آنکه به حق داوری کند و پیر و هوس نباشد.»
 گفت: «پروردگارا کدام یک از بندگان دانا ترست؟»
 فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بیابد که او را به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»
 فرمود: «آری.»
 گفت: «او کیست؟»
 فرمود: «خضر است.»
 گفت: «کجا او را بجویم؟»
 فرمود: «به نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»
 و موسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع البحرین برد که در جهان جایی پر آب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به منقار از دریا آب می‌گرفت و به موسی گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟
 گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من و تو نسبت به علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می‌گیرد.» و این سخن از آن رو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند و یکیشان گفت: ای ابو العباس، نوف پسر زن کعب از کعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می‌گوید» و من گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «توف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن عباس از ابی بن کعب روایت کرد که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی اسرائیل به خدای تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا اگر میان بندگان تو داناتر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عز و جل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که از تو داناتر است.» آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازه داد به دیدار او برود و موسی با همراه خویش برون شد و ماهی نمک سودی همراه داشت که گفته شده بود هر جا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراه خود برفت و ماهی را همراه داشتند و چندان برفت که خسته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی جاوید شدی و اگر چیز مرده‌ای به نزدیک آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و ماهی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید که از او «پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» خضر این نکته را از غیب دانسته بود و افزود:

«چگونه بر چیزی که از کنه آن خبر نداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و

آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور یابی و نافرمانی تو نکنم و گرچه چیزهای نه به دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من می‌پرس تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی‌ای بیامد نو و محکم که نکوتر و خوب‌تر و محکم‌تر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و کشتی به دریا رفت سمبه و چکشی در آورد و به یک سوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تا آنرا سوراخ کرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت‌تر از این نیست. کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار

ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه دادند و همانند آن کشتی به دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی در آمدند برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکوصورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد.

گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقا کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم با من مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد با تو بگویم «أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به دریا کار می‌کردند خواستم معیوبش کنم که در راهشان شاهی بود که همه کشتی‌ها را به غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به غصب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند «وَ أَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهَقَهُمَا طُغْيَانًا وَ كُفْرًا. فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاءً وَ أَقْرَبَ رُحْمًا. وَ أَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَ كَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَ كَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَ يَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَ مَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا» یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دو پسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به رشد رسند و گنج خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی.»

ابن عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به ابن عباس گفتند: «درباره همراه موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب جاوید بنوشید و جاوید شد. و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا رستاخیز همی رود از آن رو که نباید از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دریا را برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و یک ماهی نمک سود در سبدی بردند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانایی را می‌بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عز و جل ماهی را جان داد و به دریا رفت و هر کجا می‌رفت آب جامد می‌شد. از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند که خضر را از آن رو خضر گفتند که بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه بر آمد.

از این روایتها که از پیمبر صلی الله علیه و سلم و دانشوران سلف آوردیم معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بوده است و گفتار آنها که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست نیست زیرا اورمیا به روزگار بخت نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله هست که آسان توانست دانست. و خضر را در اینجا یاد کردیم از آن رو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریذون بود و طبق همین روایتها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بود. پیمبری موسی به دوران منوچهر بود که از پس افریذون پادشاهی داشت و همه روایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریذون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی منوچهر و حوادث روزگار او می‌پردازیم.

پس از افریذون پسر اثقیان پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج پسر افریذون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوریز پسر منشخواربغ پسر ویرک پسر سروشنگ پسر ابرک پسر بتک پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریذون پسر اثقیان پرگاو بود. به پندار بعضی گبران فریذون با کوشک دختر ایرج پسر خود بخفت و دختری تولد یافت که نام وی فرکوشک شد و با فرکوشک بخفت و دختری آورد که نام وی زوشک شد و با زوشک بخفت و دختری آمد که نام وی فرزوشک شد و با فرزوشک بخفت و دختری آمد که نام وی بیتک شد و با بیتک بخفت و دختری تولد یافت که نام وی ابرک شد و با ابرک بخفت و ایزک آمد و با ایزک بخفت و ویرک آمد و با ویرک بخفت و منشخرفاع و به قولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرک نام یافت و منشخواربغ با مسحرک بخفت و منشخرنر تولد یافت با دختری که منشراوک نام یافت و منشخرنر با منشراوک بخفت و منوچهر تولد یافت. بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به دنباوند بود و به قولی به ری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشراوک کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او بیمناک بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیش

افریزون نیای خویش رفت و افریزون نشان بزرگی در او دید و همه ملک ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریزون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شاهد سخن آورده‌اند که مضمون آن چنین است:

«و پسران اسحاق شیران نر»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهبد را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس یک پدر داریم»

«و از دنباله آن باک نداریم»

«پدر ما خلیل خداست و خدا عز و جل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریزون کسی را به شاهی نشناسند و پندارند که اگر به روزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده به نا حق بوده است.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که توج و سرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند. پس از آن منوچهر پسر ایرج پسر افریزون یکصد و بیست سال پادشاهی کرد. پس از آن نواده طوج ترک بر او تاخت و از سرزمین عراق براند و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملک خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد.

منوچهر عادل و نکو کار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

از هشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم.» و به خونخواهی پدر بزرگ خود

ایرج پسر افریذون آهنگ بلاد ترک کرد و طوج پسر افریذون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترک که ترکان بدو انتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریذون و به قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیر یکی از مردان منوچهر بنام ارشسیاطیر هر کجا رسید آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند. و بعضی‌ها این نام را کوتاه کرده ایرش گویند و ارشسیاطیر تیری در کمان نهاد و رها کرد و نیروی بسیار داشت و تیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد ورود بلخ حد ترکان، پسران طوج و پسران ایرج شد و از تیر ارشسیاطیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از صراة و دجله و رود بلخ نه‌های بزرگ جدا کرد و به قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تیر اندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیر سپرد به سبب تیری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده نشده‌اید که مردمی به تعقل است و دفع دشمن، اما ترکان به اطراف شما دست اندازی می‌کنند از آن رو که شما از پیکار دشمن باز مانده‌اید. خدای تعالی این پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فردا شود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخواست و سالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هر چه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشید یا مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست و تواناتر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجزتر از همه کسی است که در چنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ما اصولی بوده که ما فروع آنیم و فرع پس از رفتن اصل بماند و خدا عز و جل این

پادشاهی به ما داد. او را ستایش می‌کنیم از او هدایت و راستی و یقین می‌خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیر خواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه‌ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی توانند کرد و در مدت یک یا دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دو بال پرند است که سپاه پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی‌گیری و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجه آن کشتن و تباه کردن است دقت کند و چون از یکی از اعمال وی شکایتی رسید که موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فراهم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به حال خویش باز برد و با صلاح تباهی وادار کند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خونی به نا حق بریزد من از او نگذریم و هر که دستی را به نا حق ببرد او را نبخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فرا گیرید. ترکان در شما طمع بسته‌اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعت کنید، که شاه اگر اطاعتش کنند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافی که خبر آن به ما رسد از گوینده نپذیریم تا بیقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و بار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست به یقین فیروز شوید و اگر نیتتان پاک باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما به نزد خودتان است دوی قاطع استقامت است و امر به نیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوردنی و پوشیدنی شما از اوست و چون با وی عدالت کنید به آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرید و روزیتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رغبت شوند و بیشتر

زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرید و روزیتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویها را که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه با رعیت است و از اصلاح آن نا توانند از بیت المال خراج قرضشان دهید و بوقت خراج از حاصلشان به قدر ممکن هر سال یک چهارم یا یک سوم یا یک نیم بگیریید تا به رنج نیفتند.

ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را بشنو و بکار بند.»
 آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتمی و نکو گفتمی و ان شاء الله ما به کار بندیم.»
 آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رایش بن قیس بن صیفی بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رایش از آن رو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رایش گفتند و هم او به غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن بازگشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به نام شمر بن عطاف بود و در آذربایجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگ بنوشت که در دیار آذربایجان معروف است و امرؤ القیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذو ریاش را که مالک دشتهها و کوهها بود»

«از آبیگرها ببرد»

«به ذو منار پنجه فرو برد»

«و برای زره دار دامها نهاد»

و ذو منار که شاعر از آن سخن آورده ذو منار بن رایش است که پس از پدر پادشاهی یافت و نامش ابرهه بن رایش بود.

گوید: و لقب ذو منار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبد بن ابرهه را در این جنگ به اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نسناسها آورد که مایه وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذو الاذعار» گرفت یعنی صاحب ترسها.

گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آن رو که پنداشته‌اند پادشاهی رایش در یمن به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران و اخبار وی و حادثه‌ها که به دوران وی و منوچهر بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که لاوی پسر یعقوب باله دختر ماری پسر یشخر را به زنی گرفت و غرشون و مرزی و قاهت را آورد و قاهت، فاهی دختر مسین پسر بتویل پسر الیاس را به زنی گرفت و یصهر و مردی را آورد و یصهر شمیت دختر بتادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و عمران یحیت دختر شموئیل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی الله علیه و سلم را آورد.

و دیگری به جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد و هفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه سال بود که لاوی تولد یافت و لاوی چهل و شش ساله بود که قاهت تولد یافت و پس از آن قاهت یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر یصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت سال بود که عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و مادر موسی یوخابد و به قولی اناحید نام داشت و زنش صفورا دختر یثرون بود که همان شعیب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلعازر را آورد و چهل و یک ساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به دین ابراهیم می‌خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. به روزگار موسی فرعون مصر قابوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قابوس پسر مصعب بمرده و برادرش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیه دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سوی بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف در گذشت و پادشاه وی ریان بن ولید هلاک شد و فرعونان عمالیق، پادشاهی مصر یافتند و خدا عز و جل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف درگذشت چنانکه از پیش گفتیم وی را در تابوتی مرمین در جایی از نیل در دل آب به گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می کردند تا به روزگار فرعون که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعون سرکش تر و کافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان با بنی اسرائیل خشن تر و سنگدل تر و بد رفتارتر از او نبود که عذابشان کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به بنایی و گروهی را به کشت و کار واداشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جزیه می داد و چنانکه خدا عز و جل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسیه دختر مزاحم نام داشت و از زنان نکوکار و نامی بود و فرعون دراز بزیست و بنی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عز و جل خواست خلاصشان کند و موسی به سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید: و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ما، در علم خویش چنین می یابیم که به زودی مولودی از بنی اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و بر قدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت را دگرگون کند.» و چون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فراهم آورد و گفت: «هر پسری از بنی اسرائیل که به دستتان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشند و زنان آبستن را شکنجه کردند تا بچه بیندازند.

مجاهد گوید: شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلوی هم ردیف کنند و زنان آبستن بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگد کردی که پایش را از برش و رنج نی حفظ کند و در این کار افراط کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بود گفتند: «این مردم را که کارگران تواند فنا کردی و نسلشان را برانداختی.» و بگفت تا یک سال پسران را بکشند و سال دیگر نگهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگه میداشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند و هارون یک سال از موسی بزرگتر بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را بخواست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده اند یعنی بیت المقدس مردی در آید که هلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا هر پسری از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارند و به قبطیان گفت: «بندگان خویش را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عز و جل فرماید: «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضِعُّ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُدَّبِحُ أَبْنَاءَهُمْ وَ يَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ^۱ یعنی: فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگه‌میداشت.»

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خردان به بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و رو به نابودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده‌اند و نزدیک است کار به دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی‌گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ^۲ یعنی: شیرش بده و چون بر او بیمناک شدی به دریا فکنش و ترس مدار و غم مخور که ما او را بتو باز آریم و از پیغمبران کنیم.»

و چون بزایید بدو شیر داد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می‌شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به خواهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که با موج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیک خانه فرعون میان درختان در آمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را واگذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که هلاک ما به دست اوست.» و خدای عز و جل فرمود: «و آل فرعون او را برگرفتند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی‌گرفت و خدا عز و جل فرمود: «وَ حَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَ هُمْ لَهُ نَاصِحُونَ^۳ یعنی: و شیر دایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به خانواده‌ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

۴:۲۸.۱

۷:۲۸.۲

۱۲:۲۸.۳

پس او را بگرفتند و گفتند: «تو این پسر را می‌شناسی خاندان او را به ما نشان بده.» گفت: «من او را نمیشناسم ولی گفتم که خیر اندیشان شاهند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عز و جل فرمود: «إِنَّ كَادَتْ لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ^۱ یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باور دار (وعده حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آن رو که وی را در آب و درخت یافته بودند و آب را به قبطنی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عز و جل فرمود: «وی را به مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسر رشد کرد مادرش او را به آسیه نشان داد که پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایه روشنی چشم تو است.» فرعون گفت: «مایه روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود، ولی نگفت.» و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این همانست.»

و آسیه گفت: «نکشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا او را بفرزندی بگیریم او کودک است و نادان و این کار را از روی کودکی کرد و میدانی که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خویش را پیش او می‌نهم و آتش نیز می‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او را کشت و اگر آتش را گرفت کودکست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عز و جل به حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«و گر از زبان من بگشای که سخنم را بفهمند» و به همین سبب خطر از موسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به شهر منف رسید و نیمروز به آنجا در آمد که بازارها بسته بود و کسی در کوچه‌ها نبود و خدا عز و جل فرماید:

«و دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ، هَذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَ هَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَنَّاخَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَزَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ

مُضِلٌّ مُبِينٌ. قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْعَفُورُ الرَّحِيمُ. قَالَ رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيراً لِلْمُجْرِمِينَ. فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفاً يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ^۱ یعنی: و هنگام بی خبری مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود بر ضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست. موسی مشتی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکار است گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیامرز و خدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبربا به روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بود از او کمک می جست. موسی بود گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را یاری دهد و چون موسی را بدید که پیش می آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناک شد که سخن درشت به او گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا مُوسَى أ تُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْساً بِالْأَمْسِ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّاراً فِي الْأَرْضِ وَ مَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ^۲. یعنی: ای موسی مگر می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبطی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته است و فرعون او را بجست و گفت: «بیاریدش که همانست.»

و آنها که به جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوید که موسی جوانست و راهها را نمی شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ ۚ ۲۸: ۲۰ ... فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفاً يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ^۳ یعنی: بزرگان درباره تو رای میزنند که بکشندت برون شو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.

و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته ای بر اسب بیامد و نیزه ای به دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به دنبال من بیا.» و به دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ^۴ یعنی: شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند» و فرشته او را ببرد تا به مدین رسانید.

۱. ۲۸: ۱۵-۱۸

۲. ۲۸: ۱۹

۳. ۲۸: ۲۱

۴. ۲۸: ۲۲

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: فرعون و ندیمان‌ش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شک ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «رای شما چیست؟»

گوید: و رای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که در میان بنی اسرائیل بگردند و هر جا مولود پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخوردگان بنی اسرائیل به اجل در می‌گذرند و خردسالان را سر می‌برند گفتند: «چیزی نگذرد که بنی اسرائیل را فنا کنند و کار آنها به گردن خودمان بار شود.» از این رو سالی موالید پسر را بکشتند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خردسالان بزرگ شوند و جای مردگان را بگیرند بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و بر این همسخن شدند.

و مادر موسی به سال واگذاشتن، پسران هارون را بزاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دل‌بستگی که به کودک نزاده خود داشت و خدا عز و جل بدو وحی کرد که نترس و غمین مباش که ما او را به تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه و به دریا بینداز و چون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دیده او نهان شد به وسوسه ابلیس با خویش گفت: «چه کاری بود که با پسرم کردم اگر پیش من کشته شده بود و به خاکش سپرده بودم و به کفن پیچیده بودم بهتر بود که به دست خودم پیش ماهیان و جانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق را ببرد و آنرا به جایی که کنیزکان خانه فرعون آب می‌گرفتند نگهداشت و آنرا بگرفتند و خواستند صندوق را بکشایند و یکیشان گفت در این صندوق مالی هست و اگر ما آنرا بکشاییم زن فرعون باور نکند که چه در آن یافته‌ایم و آنرا همچنانکه بود ببرند و به زن فرعون تسلیم کردند و چون صندوق را بگشود و کودک را بدید محبت وی را در دل گرفت چنانکه نظیر آنرا با هیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند تیغ به دست پیش زن فرعون آمدند تا او را بکشند و او به جلادان گفت: «بروید که این یکی گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به من بخشد اگر بخشید که نکوئی کرده‌اید و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایه روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یاد میکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیله موسی هدایت کرده بود ولی خدا عز- و جل وی را از این نعمت بی نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به بازار و جای جماعت بردند به این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مادر موسی به خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسر زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را خورده‌اند.» و وعده خدا عز و جل را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دورا چنانکه ندانند مراقب بود و چون دایه نیافتند با خرسندی گفت: «می‌خواهید که شما را به خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خیر خواهش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بد گمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را با او گفت و او بیامد و چون موسی را در کنار گرفت به پستان او چسبید تا سیر شد و مژده رسان پیش زن فرعون رفت و مژده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او بیامد و چون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بمان و پسر را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «نمیتوانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که تباه شوند اگر خواهی او را به من دهی تا به خانام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم ولی خانه و فرزندانم را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عز و جل را به یاد آورد و با زن فرعون سخت گرفت و یقین داشت که خداوند وعده خویش را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به خانه برگشت.

و خدا موسی را به رشد رسانید و برای آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی- اسرائیل که در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می‌بردند و چون رشد کرد زن فرعون به مادرش گفت: «می‌خواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به پرستاران و دایگان و ندیمان خویش گفت: «باید هر کدامتان به پسر من هدیه‌ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هر یک از شما چه می‌کند.»

و چون موسی از خانه مادر در آمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه گرفت و چون پیش زن فرعون آمد وی را گرمی داشت و خرسند شد و فریفته او شد و گفت: «او را پیش فرعون برید که گرمی دارد.» و چون او را به نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند. و یکی از دشمنان خدا گفت: «مگر ندانی که خدا به ابراهیم وعده داده که ترا از پای در آرد. جلادان را بخواه تا او را بکشند.» و زن فرعون دوان به نزد وی آمد و گفت: «درباره این کودک که به من بخشیدی چه اندیشه‌ای داری؟»

فرعون گفت: «مگر ندانی که پندارد مرا از پای در خواهد آورد؟»

زن فرعون گفت: «کاری کن که حق آشکار شود. دو پاره آتش بیار با دو مروارید و نزدیک او ببر اگر دو مروارید را گرفت و از دو آتش دوری گرفت دانی که عاقل است و اگر دو پاره آتش را گرفت و به دو مروارید رو نکرد بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون آتش و مروارید را به موسی نزدیک کردند دو پاره آتش را بگرفت که از بیم آنکه دستش بسوزد از او گرفتند و زن فرعون گفت: «دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را درباره او به انجام برساند. و چون رشد موسی کامل شد و به صف مردان در آمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به یکی از بنی اسرائیل ستم کند یا به بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و یک روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می‌کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی بر ضد فرعونی کمک خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمک می‌خواست وضع موسی را نسبت به بنی اسرائیل میدانست و کس به جز مادر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به خاطر رضاع موسی است ولی خدا عز و جل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به فرعون حمله برد و او را بکشت و جز خدای عز و جل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که او دشمنی گمراهی آور است.» سپس گفت: «خدایا من به خویشتن ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشد که وی بخشنده و مهربان است. و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته‌اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روا نیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای آن روز که کسان به جستجو بودند اما دلیلی نیافته بودند موسی اسرائیلی را دید که با یک فرعونی نزاع می‌کرد و از موسی بر ضد فرعونی کمک خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعونی را بزند اما به اسرائیلی به سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس از آن سخن که گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونی

داشت و اسرائیلی بترسید و به فرعون پناه برد و گفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی.» و این سخن از آن رو گفت که بیم داشت موسی بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعون پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان بفرستاد و موسی در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به موسی رسید و خبر را به او گفت.

سدی گوید و چون موسی به مدین رسید گروهی را دید که آب می‌گرفتند.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی از مصر آهنگ مدین کرد که هشت شب راه بود و می‌گفتند مانند راه از بصره تا کوفه است و خوراکی جز برگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تا به آنجا رسید پوست پایش برفت.»

سدی گوید: و آنجا دو زن را بدید که گوسفندان خویش را از آب باز داشته بودند و گفت: «حکایت

شما چیست؟»

گفتند: «لَا نَسْقِي «حَتَّى يُصَدِّرَ الرَّعَاءُ وَ أُبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ»^۱.

یعنی: آب نگیریم تا شبانان گوسفندان خویش ببرند که پدر ما پیری کهنسال است. و موسی بر آنها رحم آورد و به نزدیک چاه آمد و صخره‌ای را که بر چاه بود و گروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و برای آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیمانده آب حوضها به گوسفندان آب می‌دادند آنگاه موسی به سایه درختی رفت و گفت: «رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ»^۲.

یعنی: پروردگارا من به غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

سدی گوید وقتی دو دختر زودتر پیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را با وی بگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «برویم.» و او جلوی موسی به راه افتاد و باد بوزید و عقب او را بدید و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به من نشان بده.» و چون به نزد پیر رسید و قصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر او را اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین

است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده بود.

پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه می‌رفتم و نخواست به من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ إِخْدَى ابْنَتِي هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي... أَيْمًا الْأَجْلَيْنِ قَضَيْتُ... وَ اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ»^۱ یعنی: می‌خواهیم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه هر یک از دو مدت می‌توانی به سر بری و خدا نگهدار ما است»

ابن عباس گوید: «دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی را که فرشته‌ای به صورت مردی بدو داده بود بیاورد و چون دختر عصا را بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصای دیگر بیاورد» پس آن را بینداخت و خواست عصای دیگر بر گیرد و جز آن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هر بار جز آن یک عصا به دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید بر گرفت و گوسفندان را به چرا برد.

ولی پیر پشیمان شد و گفت: «این امانت بود.» و برون رفت و به موسی رسید و گفت: «عصا را به من بده.»

موسی گفت: «این عصای من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه بیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هر که آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به او واگذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر یترون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یترون برادرزاده شعیب پیغمبر بود. و از ابن عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی گوید: چون موسی مدت را به سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کسان خود گفت: «امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبْرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ.» فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ^۲. وَ مَا تَلَكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى. قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَ أَهْشُ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَ لِي فِيهَا مَارِبٌ أُخْرَى. قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى. فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى^۳ فَلَمَّا رَأَاهَا تَهْتَرُ كَأَنَّهُمَا جَانٌّ وَ لِي مُدْبِرًا وَ لَمْ يُعَقِّبْ، يَا مُوسَى أَقْبِلْ وَ لَا تَخَفْ إِنِّي أَنَا مِنَ الْآمِنِينَ. اسْأَلْكَ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ وَ اضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ إِلَى فِرْعَوْنَ وَ

۱. ۲۸: ۲۸

۲. ۲۸: ۲۹-۳۰

۳. ۲۰: ۱۷-۲۰

مَلَأَهُ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ. قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ. وَ أَخِي هَارُونُ هُوَ أَفْصَحُ مِنِّي لِسَانًا فَأَرْسَلْهُ مَعِيَ رِدْءًا يُصَدِّقُنِي إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُكَذِّبُونِ. قَالَ سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَ نَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا أَنْتُمْ وَمَنْ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ^۱.

«فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ»^۲

یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعله آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کنار راست در جایگاه مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهانیانم ای موسی، این چیست که به دست راست تست؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکانم و مرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، و بیفکندش و ناگهان ماری شد که راه می‌رفت چون بدیدش که حرکت می‌کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و به عقب ننگریست، ای موسی بیم مکن که از امان یافتگانی، دستت را به گریبانت بر، تا سپید، بدون علت در آید و برای رفع این ترس دست خویش به پهلو گیر که این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصیان پیشه‌اند، گفت: پروردگارا یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم مرا بکشند، برادرم هارون از من گشاده‌زبان‌تر است. وی را با من به مدد کاری فرست که تصدیق کند، که من بیم دارم دروغ‌گویم شمارند. گفت: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو پیغمبر پروردگار توایم.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به سر برد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و یک آتش افروز و یک عصا که به روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می‌شد با آتش افروز آتشی میافروخت و با همسر و گوسفندان خویش به دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به راه می‌افتاد و بر عصا تکیه می‌داد و عصای وی دو شعبه داشت که به دو سو کج بود. از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که گوید: کعب الاحبار به مکه آمد و عبد الله بن عمرو بن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست که از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد. و نخستین چیزی که در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی که در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبد الله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجر الاسود است.»

و نخستین چیزی که در زمین نهاد بر هوت یمن است که جان کافران آنجا رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»
و چون این سخنان با کعب بگفتند گفت: «این مرد راست میگوید و بخدای قسم که وی عالم است.»
گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست کجا باید رفت و آتش افروز
خویش بر گرفت که آتشی بیفروزد تا با کسان خود شب را کنار آن بگذراند و راه را با آن بشناسد اما آتش از
آتش افروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دور دید و به کسان خود گفت:
«مَكْتُوَا إِنِّي أَنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبْرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ»^۱ یعنی: بمانید که من
آتشی دیده‌ام شاید برایتان خبری از آن یا شعله آتشی بیارم شاید گرم شوید» و برفت و نزدیک درختی
رسید و چون نزدیک شد درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناک شد و چون بازگشت
درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی
پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی آ»
و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به دست راست داری؟» گفت:
«این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»
گفت: «ای موسی آن را بینداز.»
و عصا را بینداخت و ماری شد که همیرفت و دو شقه عصا دهان آن شده بود و پشت مار همی جنبید و
دندانها داشت و چنان بود که خدا خواسته بود.
موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به حال
اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:
«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به دهان آن کن.» و موسی دست خویش به آستین پیچید که
از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست بگیر و آستین برگرفت و دست به دهان مار برد که عصا شد
و دست وی میان دو شقه بود همچنانکه همیشه عصا را می گرفت.
پس از آن خدا گفت: «دست خویش به گریبان بر که سپید و بی عیب در آید.» و موسی مردی
برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به
گریبان برد و در آورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تو است. سوی
فرعون و گروه وی برو که آنها قومی بدکارند.»
گفت: «پروردگارا من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده‌زبانتر است
او را با من بفرست که گفتار مرا بیان کند و به آنها بفهماند.»

خدا گفت: «سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَ نَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا أَنْتُمْ وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْعَالِيُونَ.»^۱

یعنی: بازوی ترا به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و به یک سوی خانه فرود آمد. و هارون بیامد و چون او را بدید از مادر خویش درباره او پرسید و مادر گفت: «مهمان است؟» و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»
گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یک دیگر را بشناختند، موسی به هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا ما را فرستاده است.»
هارون گفت: «اطاعت می‌کنم.»

و مادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به خدا سوی فرعون نروید که شما را می‌کشد.» اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب در را می‌کوبد؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.»
و دربان بترسید و به نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد فرستاده پروردگار جهانیان است.»

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی در آمد و گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»
فرعون او را بشناخت و گفت: «أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا وَ لَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ. وَ فَعَلْتَ فَعَلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ. قَالَ فَعَلْتُهَا إِذَا وَ أَنَا مِنَ الضَّالِّينَ. فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ. وَ تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ. قَالَ فِرْعَوْنُ وَ مَا رَبُّ الْعَالَمِينَ. قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ. قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ. قَالَ رَبُّكُمْ وَ رَبُّ آبَائِكُمُ الْأُولِينَ. قَالَ إِنْ رَسُولُكُمْ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ. قَالَ رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ. قَالَ لَئِنْ اتَّخَذتَ إِلَهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ. قَالَ أَوْ لَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ. قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ.»^۲

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به سر نبردی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از ناسپاسان بودی.»
 موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، و چون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانتانم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن به من می‌نهی که پسران اسرائیل را به بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل یقینید.»

فرعون به اطرافیان خود گفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست»

فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»

موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن هست، اگر فهم می‌کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می‌کنم.»

موسی گفت: «و گر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیار.»

و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم ازدهایی هویدا گشت.

و مار دهان گشود و لب پایین به زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و به سوی فرعون رفت و چون فرعون مار را بدید بترسید و برجست و کاری زشت کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیر که من به تو ایمان آرم و بنی اسرائیل را با تو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عصا شد آنگاه دست خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون در آمد. اما فرعون نخواست ایمان بیارد و بنی - اسرائیل را با او بفرستد و به قوم خویش گفت:

«يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي فَأَوْقِدْ لِي يَا هَامَانَ عَلَى الطَّيْنِ فَاجْعَلْ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أُطْلِعُ إِلَىٰ إِلَهٍ مُوسَىٰ»^۱

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی بر گل افروز (و بنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

و چون برج را ساختند بر آن بالا رفت، تیر اندازی را بگفت تا تیری به سوی آسمان انداخت و تیر بازگشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را کشتم»

قتاده به توضیح آیه قرآن که به حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش بر گل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عز و جل موسی را برانگیخت برفت تا به مصر رسید و با هارون بر در فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما از این مرد اجازه بگیرید.» و چنانکه گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند و کس جرأت نداشت کار آنها را به فرعون خبر دهد، تا مقلد فرعون که بازی می‌کرد و او را می‌خندانید بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بر در مردی هست که سخنی شگفت‌انگیز می‌گوید و پندارد که خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس موسی را به نزد فرعون بردند، هارون نیز همراه وی بود و عصا را به دست داشت و چون مقابل فرعون ایستاد گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.» و دنباله حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی عصا بینداخت که از دهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و آنگاه به حالت اول باز برد و عصا را به دست گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون دست بر شکم نهاد و چنانکه گفته‌اند پنج و شش روز گذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریزگاه رفتی و خوشدل بودی که گویند مانند دیگر کسان نیست.

وهب بن منبه گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیک بود بمیرد و به قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست درباره او چه گوید؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که گویند نامش حبرک بود گفت:

«أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ»^۱

یعنی: چرا مردی را برای این که گوید: پروردگار من خدای یکتاست، می‌کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده است.

و آنها را از عذاب خدا بترسانید و گفت: «يَا قَوْمِ لَكُمْ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ظَاهِرِينَ فِي الْأَرْضِ فَمَنْ يَنْصُرُنَا مِنْ بَأْسِ اللَّهِ إِنْ جَاءَنَا قَالَ فِرْعَوْنُ مَا أُرِيكُمْ إِلَّا مَا أَرَىٰ وَمَا أَهْدِيكُمْ إِلَّا سَبِيلَ الرَّشَادِ»^۲. و قال الملا من قومه أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ يَا تُوَكَّ بِكُلِّ سَخَّرِ عَلِيمٍ»^۳

۱. ۴۰: ۲۸

۲. ۴۰: ۲۹

۳. ۲۶: ۳۶-۳۷

یعنی: ای قوم اکنون شما پادشاهی دارید و در این سرزمین مسلطید، اگر عذاب خدا بیایدمان در قبال آن کی یاریمان می‌کند.

فرعون گفت: «جز رای خویش به شما ننمودم و جز به راه کمال هدایتان نمی‌کنم.» فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار و مأمورین جمع آوری به شهرها فرست که همه جادوگران ماهر را پیش تو آورند.» یعنی از جادوگران کمک بخواه شاید میان جادوگران کسی را بیابی که مانند وی معجزی تواند آورد. و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون کسانی به مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنج هزار جادوگر فراهم کردند و فرعون با آنها گفت: «جادوگری پیش ما آمده که هرگز مانند او ندیده‌ایم و اگر بر او چیره شوید شما را گرامی دارم، و از دیگر مردم مملکتتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر بر او چیره شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «وعده‌گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند. و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكَ مَوْعِدًا لَا نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَ لَا أَنْتَ مَكَانًا سُوًى. قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمَ الزَّيْنَةِ وَ أَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى. فَتَوَلَّى فِرْعَوْنُ فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَى ۲۰: ۵۸-۶۰ ... فَأَجْمِعُوا كَيْدَكُمْ ثُمَّ آتُوا صَفًا وَ قَدْ أَفْلَحَ الْيَوْمَ مَنْ اسْتَعْلَى^۱ یعنی: میان ما و خودت در مکانی مشخص وعده‌گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت: «وعده‌گاه شما روز آرایش است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان را فراهم کنید، آنگاه صف بسته بیائید که در آن روز هر که برتر شود رستگار

می‌شود.»

و بیست و پنج هزار جادوگر صف کشیدند و هر جادوگر ریسمانها و عصاهای خود را به دست داشت و موسی صلی الله علیه و سلم با برادر بیامد و بر عصای خویش تکیه داد و به نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به جادوگران گفت:

«وَيَلِكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتْكُمْ بِعَذَابٍ وَ قَدْ خَابَ مَنْ افْتَرَى^۲» یعنی: وای بر شما دروغ به

خدا مبندید که شما را بعدایی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود.

و جادوگران با همدیگر گفتند:

۱. ۲۰: ۶۴

۲. ۲۰: ۶۱

«إِنَّ هَذَانِ لَسَاحِرَانِ يُرِيدَانِ أَنْ يُخْرِجَاكَ مِنْ أَرْضِكَ بِسِحْرِهِمَا وَيَذْهَبَا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلَى ۚ ۲۰: ۶۳ ... يا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوْلَ مَنْ أَلْقَى. قَالَ بَلْ أَلْقُوا فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى^۱»

یعنی: اینان دو جادوگرند که می‌خواهند به جادوی خویش شما را از سرزمینتان بیرون‌تان کنند و آیین خوب شما را از میان ببرند.» گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آن وقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود. جادوگران به جادوی خویش دیده موسی و فرعون و همه مردم را بر بودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکنند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید و گفت: «اینان عصاها داشتند که مار شد، عصای من بیش از آن نیست.» و خدا وحی کرد «وَ أَلْقَى مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدٌ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى^۲» یعنی: آنچه را به دست راست تو است بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد، فقط نیرنگ جادوئی ساخته‌اند و جادوگر هر جا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد و عصای خویش بینداخت و بر همه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیده فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به دم در کشید چنانکه به دره کم یا بیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت و همچنان عصا بود و جادوگران به سجده افتادند و «قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ هَارُونَ وَ مُوسَى. قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ أَدْنَى لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمْ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ فَلَأَقْطَعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَ لَأَصْلَبَنَّنَّكُمْ فِي جُدُوعٍ- التَّخْلِ وَ لَتَعْلَمُنَّ أَيُّنَا أَشَدُّ عَذَابًا وَ أُنْفَى. قَالُوا لَنْ نُؤْتِرَكَ عَلَى مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَ الَّذِي فَطَرَنَا فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ، إِنَّمَا تَقْضِي هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا إِنَّا آمَنَّا بِرَبِّنَا لِيُغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَ مَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَ اللَّهُ خَيْرٌ وَ أُنْفَى^۳».

یعنی: گفتند: «به خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: «چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به عکس یک دیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویزان می‌کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت‌تر و پایدارتر است.»

۱. ۲۰: ۶۵-۶۶

۲. ۲۰: ۶۹

۳. ۲۰: ۷۰-۷۳

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سوی ما آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نمی دهیم هر چه می‌کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می‌کنی. ما به پروردگاران ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده‌تر است.»
و دشمن خدا مغلوب و ملعون شد اما همچنان بر کفر و بدی اصرار ورزید و آیات خدا را منکر شد و به قحط و توفان مبتلا شد.

سدی گوید: آیات خدا که قوم فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون تیر خون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتم، خدا عز و جل توفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم» و خدا بلیه از آنها برداشت و کشتهایشان بروید گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشتهایشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیاورند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشتشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشتمان مانده است» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جا را بگرفت و به جامه کسان رفت و نیش زد یکیشان به خوردن مشغول بود و غذایش پر از شپش می‌شد. یکیشان با گج و آجر ستونی میساخت و آن را لغزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد و چون برای خوردن آن میرفت پر از شپش شده بود. آنها برداشت و کشتهایشان بروید گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشتهایشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیاورند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشتشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشتمان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جا را بگرفت و به جامه کسان رفت و نیش زد یکیشان به خوردن مشغول بود و غذایش پر از شپش می‌شد. یکیشان با گج و آجر ستونی میساخت و آن را لغزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد و چون برای خوردن آن میرفت پر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون از موسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیاورند و چون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاورند و خدا خون فرستاد و چنان شد که اسرائیل و قبطی از یک آب می‌گرفتند و آب قبطی خون بود و چون کار بر آنها سخت شد از موسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیاورند و بلیه برفت اما ایمان نیاورند چنانکه خدا عز و جل فرمود:

«وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَ نَقْصِ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَدْذَكَّرُونَ^۱» یعنی: فرعونیان را به خشکسالی

و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عز و جل به موسی و هارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به نرمی گویند شاید تذکار یابد و از خدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند و موسی بدو گفت: «آیا می‌خواهی که جوانی بی‌پیری و پادشاهی بی‌زوال بتو دهم و لذت نکاح و نوشیدن و سواری داشته باشی و چون بمیری ببهشت در آیی؟»

و این سخنان نرم در دل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا همام بیاید.»

و چون همام بیامد بدو گفت: «این مرد پیش من آمد.»

همان گفت: «کی؟»

و فرعون پیش از آن وی را جادوگر می‌نامید ولی آن روز جادوگر نگفت بلکه گفت: «موسی.»

همان گفت: «و بتو چه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با او بگفت.

همان گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا همام بیاید و با او مشورت کنم.»

و همام او را عاجز شمرد و گفت: «بیش از این از تو انتظار داشتم. می‌خواهی پس از آنکه خدای معبود بوده‌ای بنده پرستشگر شوی؟»

و فرعون برون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جر خودم خدایی برای شما ندانم و گفتار وی که پروردگار شما هستم، چهل ساله فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می‌خواهد به جادوی خویش شما را از دینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»

گفتند: «او را با برادرش بدار و فراهم آرندگان به شهرها فرست که همه جادوگران را بیارند.»

و موسی سالار جادوگران را بدید و گفت: «اگر بر تو چیره شوم به من ایمان می‌آری و شهادت می‌دهی که آنچه آورده‌ام حق است؟»

جادوگر گفت: آری، ولی فردا جادوئی بیارم که جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر بر من چیره شدی به تو ایمان آرم و شهادت دهم که حق با تو است.

و فرعون به آنها می‌نگریست و خدا عز و جل به حکایت گفتار وی فرمود:

«هَذَا لَمَكْرٌ مَكْرَتُمْوهُ فِي الْمَدِينَةِ ۷: ۱۲۳ اِذَا التَّقِيْمَا لِتَتَّظَاهِرَا لِتُخْرِجُوْا مِنْهَا اَهْلَهَا ۷: ۱۲۳ فَقَالُوْا يَا مُوسٰى اِنَّمَا اَنْ تُلْقٰى وَ اِنَّمَا اَنْ نَّكُوْنَ ۲۰: ۶۵ نَحْنُ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰى ۲۰: ۶۵ فَقَالَ لَهُمْ مُوسٰى الْقَوٰى» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر اندیشیده‌اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست تو (عصای) خویش می‌افکنی یا ما ابزار خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بینداختند و سی و چند هزار کس بودند که همه ریسمان و عصا داشتند و چون بینداختند چشم کسان را جادو کردند و خاطرشان را بپراکندند. و موسی بترسید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به دست راست داری بینداز که هر چه را ساخته‌اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همه مارهایشان را بخورد. و چون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «أَمَّا رَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَ هَارُونَ ۷: ۱۲۱-۱۲۲ قَالَ فِرْعَوْنُ فَلَأَقْطَعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَ لَأَصْلَبَنَّكُمْ فِي جُدُوعِ النَّخْلِ^۱» یعنی: به خدای هارون و موسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاهایتان را به عکس یک دیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویزانتان می‌کنم.» و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به روایت ابن عباس گفتند: «خدایا ما را صبوری ده و مسلمان بمیران.» گویند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید.

و اقبال بنی اسرائیل بالا گرفت و قوم فرعون بدو گفتند: «أَتَذَرُ مُوسَى وَ قَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ يَذَرُكَ وَ آلِهَتِكَ^۲»

یعنی: «چرا موسی و قوم او را می‌گذاری که در این سرزمین فساد کنند و ترا و خدایانت را واگذارند.» و خدایان وی چنانکه ابن عباس گوید گاو بود و چون گاوی نکو پیدا می‌شد می‌گفت تا آنرا پرستش کنند و گاوی برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عز و جل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و فرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببر که دنبالشان می‌کنند.»

و موسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج آماده شوند بگفت تا زیور از قبطیان به عاریه گیرند و بفرمود تا کسی رفتن خویش را ندا ندهد و تا صبح در خانه‌ها بمانند و هر که بیرون رود نام موسی یا عمرو به زبان آرد و بفرمود تا هر که بیرون شود با دست خون آلود بر در خانه نقش کند تا معلوم باشد که بیرون رفته است و خدا همه زنازادگان قبطی را که از بنی اسرائیل بودند به بنی اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی اسرائیل را که از قبط بودند به قبطیان پس برد، و موسی گفت:

«رَبَّنَا إِنَّكَ آتَيْتَ فِرْعَوْنَ وَ مَلَأَهُ زِينَةً وَ أَمْوَالًا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا، رَبَّنَا لِيُضِلُّوا عَنْ سَبِيلِكَ رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَ اشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوْا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ^۳».

یعنی: تو به فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده‌ای که کسان را از راه تو گمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الم‌انگیز را ببینند. سدی گوید: موسی دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عز و جل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

۱. ۲۰: ۷۱

۲. ۷: ۱۲۷

۳. ۱۰: ۸۸

گویند: منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبک شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هر کس بمرد و به دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب بر آمد و خدای عز و جل فرمود: «صبحگاهان به تعقیب آنها برخاستند.» موسی به دنباله بنی اسرائیل بود و هارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

و موسی با ششصد هزار مرد جنگاور برون شده بود و بیست سالگان را به شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان را بر شمردند و فرعون به تعقیبشان برخاست و هامن بر مقدمه او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که یک مادیان در آن میان نبود و خدا عز و جل به حکایت حال فرماید: «فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ. وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَازِرُونَ. فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ. كَذَلِكَ وَأُورَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ. فَاتَّبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ فَلَمَّا تَرَاءَ الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرِكُونَ» یعنی: و فرعون مأمورین جمع آوری به شهرها فرستاد که اینان گروهی اندکند که موجب خشم ما هستند و ما همگی آماده کاریم. پس، از باغستانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاه‌های خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به پسران بنی اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند و چون دو جماعت یک دیگر را بدیدند یاران موسی گفتند ما را گرفتند.

«قَالُوا أَوْذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَ مِنْ بَعْدِ مَا جِئْتَنَا قَالَ عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ» یعنی: «اسرائیلیان به موسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه پیامدی آزار دیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاک کند و شما را در این سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونه عمل می‌کنید.»

و هارون پیش رفت و دریا را بزد اما دریا نشکافت و موسی بیامد و دریا را به نام ابو خالد خواند و آنرا بزد که بشکافت و هر سوی چون کوهی بزرگ بود و بنی اسرائیل در آمدند و به دریا دوازده راه بود و هر سبط از راهی برفتند و راه دیوار داشت و هر یک را اسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاق که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیک شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: «مگر نمی‌بینید که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم برسم و آنها را بکشم.» و چون فرعون به آغاز راه رسید سپاهش نخواستند وارد شوند و جبرئیل بر مادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به دنبال یک دیگر شدند و چون نخستین فرعونی آماده برون شدن بود و آخری به دریا شد خدا به دریا فرمان داد تا بگیردشان و به هم بر آمد و جبرئیل گل از دریا بر گرفت و به دهان فرعون فرو کرد و چون نزدیک

غرقه شدن بود گفت: «أَمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ^۱» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده‌اند نیست و من از گردن نهادگانم» و خدا میکائیل را فرستاد که وی را ملامت کرد و گفت:

«الآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ^۲» یعنی: حالا دیگر؟ تو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان از جن بود یعنی ابلیس وقتی که نخواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت. من پروردگار والای شمایم. اگر دیده بودی که گل دریا را گرفتم و به دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگوید که خدا بر او رحمت آرد.»

بنی اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم اکنون میرسد و ما را می‌کشد و موسی دعا کرد و فرعون با سیصد و بیست هزار کس برون آمد که همه در زنجیر بودند و بنی اسرائیل او را بگرفتند و به بریدن اعضایش پرداختند و خداوند عز و جل در قرآن کریم فرمود:

«فَأَلْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلَقَكَ آيَةً^۳».

یعنی: اکنون پیکرت را به جایی بلند می‌افکنیم تا برای هر که از پی تو است عبرتی باشی. و چون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که ندانستند کجا روند و موسی مشایخ بنی اسرائیل را بخواست و گفت: «چرا چنین شد؟»

و آنها گفتند: «وقتی یوسف در مصر دم مرگ بود از برادران خویش پیمان گرفت که از مصر نروند مگر او را همراه ببرند و مشکل از اینجا است.»

گفت: «قبر یوسف کجاست؟» و نمیدانستند.

موسى برخاست و بانگ زد که بخدا سوگندتان می‌دهم هر که محل قبر یوسف را میداند به من بگوید و هر که نمیداند گفتار مرا نشنود. و میان دو کس می‌گذشت و ندا می‌داد و صدای او ناشنیده بود عاقبت پیر زنی ندای او بشنید و گفت: «اگر قبر او را به تو نشان دهم هر چه خواهم میدهی؟»

و موسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بدهد و بیامد و تعهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم در هر غرفه بهشت که فرود آئی با تو باشم.»

موسى گفت: «پذیرفتم.»

۹۰:۱۰.۱

۹۱:۱۰.۲

۹۲:۱۰.۳

گفت: «من پیری فرتوتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزدیک نیل رسید پیر زن گفت: «قبر یوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قبر پس برد.»

موسی خدا را بخواند و آب از قبر پس رفت و پیر زن گفت: «قبر را حفر کن.» و چنین کرد و استخوان یوسف را برداشت و راه بنی اسرائیل گشوده شد.

«فَسَارُوا فَأَتُوا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَى أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ. إِنَّ هَؤُلَاءِ مُتَّبَرِّمٌ مَا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ^۱» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قوم نابود شدنی است و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست توفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و پیاپی آمد. نخست خدا توفان را فرستاد که آب روی زمین را گرفت و بماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نیارستند و از گرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا ملخ فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به گفته خویش وفا نکردند.

و خداوند شپش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی تپه‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بزد و همه شپش شد و بر خانه‌ها و خوردنیها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلیه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوراکی‌ها و ظرفها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلیه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه یا جوی یا ظرف می گرفتند خون خالص بود.

از ابن کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی - اسرائیل می آمد و می گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می داد و در ظرف وی خون می شد. و گاه می شد که می گفت آب را به

دهان بر و به دهان من ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب در دهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، و به موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خبر داد که او و همراهانش را برمیرهند و فرعون و سپاهش را هلاک می‌کند و موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که به فرعون نمود. محمد بن کعب قرطی گوید: عمر بن عبد العزیز از من پرسید نه آیت که خدا عز و جل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «توفان بود و ملخ و شپش و وزغها و خون و عصای موسی و دست وی و تباهی اموال و دریا.» عمر گفت: «از کجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»

گفت: «علم این چنین باید.» و کیسه‌ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبد العزیزین مروان از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعونیان به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو نیمه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود روایت کند که نخل افتاده را دیدم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عز و جل فرماید: «وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ فَسْتَلَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ إِذْ جَاءَهُمْ فَقَالَ لَهُ فِرْعَوْنُ إِنِّي لَأَظُنُّكَ يَا مُوسَى مَسْحُورًا، قَالَ لَقَدْ عَلِمْتَمَا أَنْزَلَ هَؤُلَاءِ إِلَّا رَبَّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ بَصَائِرَ وَإِنِّي لَأَظُنُّكَ يَا فِرْعَوْنُ مَثْبُورًا»^۱ یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل بپرس آن دم که بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای موسی من ترا جادو شده می‌پندارم.» گفت: «می‌دانی که این معجزه‌ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می‌بینم.»

از عروه بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عز و جل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جثه یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سرزمین مقدس می‌برند. از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به فرمان خدا عز و جل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به عاریه گیرید و چون هلاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که بر ضد آنها کرد این بود که بسشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبد الله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به دریا رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به ما رسیدند.» و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هدایت‌م میکند. خدایم وعده داده و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی با عصای خویش به تو زد بشکاف و دریا از ترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سرهم می‌خورد و خدا عز و جل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزن، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عز و جل فرماید: «فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا لَا تَخَافُ دَرَكًا وَّ لَا تَخْشَى.»^۱ یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بترس. و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش دنبالشان وارد شدند.

از عبد الله بن شداد روایت کرده‌اند که چون بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و بر اسبی بود و بر کنار دریا بایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل بر مادیانی بیامد و بدان نزدیک شد و پیش رفت و اسب ببوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد دنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی به دنبال قوم بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید. و چون جبرئیل از دریا بر آمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که جبرئیل پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مرا دیده بودی که گل دریا به دهان فرعون کردم مبادا رحمت شامل وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان درباره او شک می‌کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ. قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ إِنَّ هَؤُلَاءِ مُتَّبَرُّ مَا هُمْ فِيهِ وَ بَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ، قَالَ أَعْبَدُ اللَّهَ أُبْعِدْكُمْ إِلَهًا وَ هُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ»^۱

یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نبود شد نیست و اعمالی که می‌کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی سی شب وعده نهاد.

سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب بگرفت. و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیریید و گر نه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاک را بیاورد و بر آن افکند و خدا عز و جل از زیورها گوساله‌ای بر آورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را بر شمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویش را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می‌کرد و راه میرفت.

هارون به آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله امتحان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که با وی بودند با گوساله پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چون خدا با او سخن کرد «قال له ما أَعْجَلَك عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى، قَالَ هُمْ أَوْلَاءٌ عَلَيَّ أَثْرَى وَ عَجَلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى، قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَ أُضَلَّ لَهُمُ السَّامِرِيُّ»^۲

یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال منند و من به شتاب آدمم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

۱. ۷: ۱۳۸-۱۴۰

۲. ۲۰: ۸۳-۸۵

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا گیرند ولی روح را کی در آن دمید.»

پروردگار فرمود: «من دمیدم.»

گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عز و جل با موسی سخن کرد، خواست خدا را ببیند و گفت:

«رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَ لَكِنِ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي»^۱

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که ترا بنگرم.

خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی

دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: تجلی خدا به اندازه سر یک انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدایا تنزیه تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی: «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «يَا مُوسَى إِنِّي اصْطَفَيْتَكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَتِي وَ بِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتَكَ وَ كُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ وَ كَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَ تَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ وَ أْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا»^۲

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده‌ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر نتوانست کرد و چهره خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی الواح را بر گرفت و خشمگین و متأسف سوی قوم خویش باز گشت. «قَالَ يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعَدًّا حَسَنًا. أَ فَطَالَ عَلَيْكُمْ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي. قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلِكِنَا وَ لَكِنَّا حَمَلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ. فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورٌ فَقَالُوا هَذَا إِلَهُكُمْ وَ إِلَهُ مُوسَى فَانْسَى. أَ فَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَ لَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَ لَا نَفْعًا. وَ لَقَدْ قَالَ لَهُمْ هَارُونُ مِنْ قَبْلُ يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَ إِنَّ رَبَّكُمْ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَ أَطِيعُوا أَمْرِي. قَالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى. ۲۰: ۸۶-۹۱ قال يا هارون ما منعك إذ رأيتهم ضلوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أ

فَعَصَيْتَ أَمْرِي. قَالَ يَا بَنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنْ حَشَيْتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ لَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي. قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ. قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ كَذَلِكَ سَوَّلْتُمْ لِي نَفْسِي. قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ وَ أَنْظِرْ إِلَى إِلْهِكَ الَّذِي ظَلَمْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُْحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنْنَسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا»^۱

یعنی: ای قوم مگر پروردگارتان شما را وعده نیکو نداده بود، مگر این مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از وعده من خلف کردید.

گفتند: «ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده‌ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری نیز بیفکند و برای آنها گوساله‌ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون وقتی دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی»

موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کفی بر- گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه‌گر ساخت.»

گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزیند و موعدی داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به دریا پراکنده‌اش کنیم.»
 آنگاه گوساله را بگرفت و بکشت و بسوخت و به دریا ریخت که به همه دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند و هر که گوساله را دوست داشت طلا بر شاریش بر آمد و خدا عز و جل فرماید: «وَ أَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ ۚ ۲: ۹۳ فلما سقط في ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وَ رَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِن لَّمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَ يَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»^۲ یعنی: و چون پشیمان شدند و بدانستند که گمراه شده‌اند گفتند اگر پروردگاران ما به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقاتله که هارون و کسانش هنگام گوساله‌پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

و موسی گفت: «یا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ»^۱ یعنی: ای قوم شما با گوساله‌پرستی به خویش ستم کردید، به خالق خود باز آیید و همدیگر را بکشید. و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دو سو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود. و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد بقیه را نگهدار.» و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفاره مقتولان بود و خدا عز و جل خطاب به- بنی اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله‌پرستان بود، و گوساله‌پرستی را دوست داشت در بنی اسرائیل به اسلام تظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بماند و موسی سوی پروردگار خویش تبارک و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده‌اید. از آن پاک شوید که نجس است و آتش بیفروخت و گفت: «همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده‌اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اثاث بیاوردند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.»

و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله‌ای شو.»

و چنان شد و بلیه و فتنه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است»

پس قوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا

عز و جل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا»^۲

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد»

گوید: نام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله‌پرستی قوم را بدید گفت: «یا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَ أَطِيعُوا أَمْرِي. قَالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ»^۱ یعنی: ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد» و هارون با یاران خویش که مسلمان بودند و به فتنه نیفتاده بودند بماند و گوساله‌پرستان به گوساله‌پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او گوید: تفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکردی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را به‌بیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ»^۲ یعنی: «به این کوه بنگر» و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله‌پرستیشان را بدید الواح را بینداخت و چنانکه گویند زمرد سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یک

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عز و جل فرمود و در نسخه آن هدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش می‌ترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند. ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را بر گزید و گفت: «سوی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه‌پذیری خواهید، روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون ابر بیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به قوم گفت: «نزدیک بیایید».

۱. ۲۰: ۹۰-۹۱

۲. ۷: ۱۴۳

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن میگفت، بر چهره او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از این رو بر چهره خود پرده افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.» و صاعقه بیامد و جانشان در آمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواستی پیش از این آنها و مرا هلاک میکردی، آنها نابخردی کردند اما همه بنی اسرائیل به کار نابخردان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک باز گردم و یکی با من نباشد و چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان داد. آنگاه از او خواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله‌پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یک دیگر را بکشند.»

گوید: بنی اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صبوری می‌کنیم.» و موسی بگفت تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله‌پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشستند و کسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید و به موسی گفت تا شمشیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله‌پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل را بیارد که در پیشگاه خدا از گوساله‌پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزید و آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به تو ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم. تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان بده.» و صاعقه بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدایا وقتی پیش بنی اسرائیل بازگشتم چگونه بگویم که تو نخبه آنها را هلاک کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش آنها و مرا هلاک کنی، آیا ما را به عمل نا بخردانمان هلاک می‌کنی.» و خدا عز و جل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«إِنَّ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَ تَهْدِي مَنْ تَشَاءُ، أَنْتَ وَلِيْنَا فَاعْفِرْ لَنَا وَ ارْحَمْنَا وَ أَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ. وَ اَكْتُبْ لَنَا فِي هَذِهِ الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ إِنَّا هُدُّنَا إِلَيْكَ^۱ یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و به ما رحمت آر که تو از همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به- تو بازگشته‌ایم» و خدا عز و جل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا ببینیم به تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایک زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی می‌دهد از او بخواه که ما را پیمبر کند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم».

آنگاه موسی بگفت تا قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنجا رسیدند موسی دوازده سالار از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفه خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را ببین که می‌خواهند با ما جنگ کنند» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا بر می‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. و با هم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عز و جل به حکایت حال فرماید: «و لَقَدْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ بَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا^۱ فَقَالَ لَهُمْ مُوسَى يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ جَعَلَ لَكُمْ مُلُوكًا وَ آتَاكُمْ مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ. يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَ لَا تَرْتَدُّوا عَلَى أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ. قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَ إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّى يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِن يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ.

قال رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ^۲.

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچکس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاک که خدا برای شما مقرر کرده در آیید و عقب گرد مکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز در نیاییم تا از آن به در آیند اگر از آن در آیند ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه بر آنها در آیید.

و آن دو تن که خبر را نگهداشته بودند یوشع بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوفنا بودند.

گویند کالوب بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَ أَخِي فَأَفْرُقْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ، قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ»^۱.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میان ما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: «این دیار تا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می‌روند. و چون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بیامدند و گفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عز و جل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

و قوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم و غذا از کجا به دست آریم.» و خدا برای آنها من و سلوی فرستاد که ترنجبین بر درخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هر کس آن را می‌گرفت اگر چاق بود سر می‌برید و اگر نه رها می‌کرد و چون چاق میشد پیش وی باز می‌گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر یک از اسباط از چشمه‌ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» و لباسشان با آنها چون کودکان رشد میکرد و پاره نمی‌شد و خدای عز و جل در این باره فرماید: «وَ ظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّاءَ وَ السَّلْوى»^۲.

یعنی: ابر را سایبان آنها کردیم و ترنجبین و مرغ برای آنها فرستادیم.

و هم فرماید: «وَ إِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ»^۳. یعنی: و چون موسی برای قوم خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر گروهی آب‌خورگاه خویش بدانت.

و قوم گفتند: «یا موسی لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَ قَتَائِهَا وَ قَوْمِهَا وَ عَدَسِهَا وَ بَصَلِهَا قَالَ أَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ»^۱.

۱. ۵: ۲۵-۲۶

۲. ۷: ۱۶۰

۳. ۲: ۶۰

یعنی: ای موسی ما به یک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی و خیار و گندم و عدس و پیاز برای ما برون آرد. گفت چگونه پست‌تر را با بهتر عوض می‌کنید. به شهری فرود آید تا این چیزها را که خواستید بیابید. و چون از بیابان در آمدند من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاج برخورد و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به قوزک عاج زد و او را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود و قامت موسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست و عوج را بزد و به قوزک او رسید که بیفتاد و بمرد و پلى شد که مردم از روی آن می‌گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.» گویند: «عوج سه هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی و هارون پسران عمران

از ابن مسعود و گروهی از اصحاب پیامبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را بمیرانم او را به فلان کوه بر. و موسی و هارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را بدید آن را بپسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخوابم.» موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب خانه بیاید و بر من خشم آورد»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب خانه به عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب خانه بیاید به من و تو با هم خشم آرد.»

و چون بختند هارون را مرگ بگرفت و چون بدانست به موسی گفت: «مرا فریب دادی» و چون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون با وی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد می‌برد.» این سخن از آن رو گفتند که هارون با مردم بنی اسرائیل نرمتر از موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی خشن بود.»

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدیدند و گفته موسی را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع به راه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسد و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به دست یوشع بماند و چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی اسرائیل او را بگرفتند و گفتند: «پیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به خدا نکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلتم دهید.» و خدا را بخواند و کسانی که نگهبان وی بودند بخواب دیدند که به آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما او را پیش خود بالا برده‌ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند و پیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی صفی الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به مرگ راغب کند و از زندگی بیزار کند و پیمبری را به یوشع بن نون داد که روز و شب نزد وی می‌آمد و موسی بدو می‌گفت: «ای پیمبر خدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ می‌داد: «ای پیمبر خدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی‌گفت و چون موسی این بدید از زندگی بیزار شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که موسی صفی الله در سایبانی به سر می‌برد و در یک ظرف سنگی غذا و آب می‌خورد و از پس غذا چون حیوان سر به ظرف سنگین می‌برد و آب می‌نوشید و این از تواضع به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «در باره وفات صفی الله چنین گفته‌اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدر آمد و هیچکس متوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می‌کنند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده‌اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود و به سبزه و صفا و بهجت مانند نداشت و به فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده‌ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تا کنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده‌ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی الله، می‌خواهی که این گور از آن تو باشد.»

گفتند: «می‌خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»
و موسی در قبر بخت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب پیشگاه خدا بود.
از ابو هریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می‌آید، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور شد و پیش خدا باز گشت و گفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کور کرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.
و خدا عز و جل فرمود: «پیش بندهام موسی برگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهد و به هر مویی که زیر دست وی باشد یک سال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد یا هم اکنون جان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد.

موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»

فرشته مرگ گفت: «مرگ.»

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است.»

گوید: «و چیزی به او داد که ببویید و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ نهانی پیش کسان می‌رود.»

از عمرو بن میمون روایت کرده‌اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند. هارون پیش از موسی بمرد، با هم در بیابان به غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و موسی به گورش کرد و پیش بنی اسرائیل بازگشت و گفتند: «هارون چه شد.»
گفت: «بمرد.»

گفتند: «دروغ می‌گویی، او را کشته‌ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.» و هارون محبوب بنی اسرائیل بود. موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم تا به آنها بگویم که مرده است و تو او را نکشته‌ای.
گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانک زد: «ای هارون» و هارون از قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا کشته‌ام.»

هارون گفت: «بخدا نه، خودم مردم.»

گفت: «به گور خویش باز گرد» و قوم بازگشتند.

همه مدت عمر موسی علیه السلام یکصد و بیست سال بود که از آن جمله ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عز و جل از پس موسی یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند. مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح اریحا به دست کی بود و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواستند بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود. گویند: هارون و موسی هر دو در بیابان بمردند و از آن بیرون نشدند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدایا من فقط اختیار خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن.» خداوند عز و جل فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»

گویند: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا در آمد و بیست سال بیشتر داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و یوشع و باقیماندگان قوم به پیکار شهر جباران رفتند و یوشع شهر را بگشود. از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عز و جل فرموده بود که شهر جباران مدت چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل سال بدین سال گذشت و چنانکه گفته‌اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان بنی اسرائیل و آن دو مرد راز دار کس به بیت المقدس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عز و جل یوشع بن نون را به پیمبری برانگیخت و او با بنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و تصدیقش کردند و جباران را بشکست و اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می‌زدند اما نمی‌پریدند. بعضی‌ها گفته‌اند اریحا را موسی گشود و یوشع طلایه‌دار سپاه وی بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران، همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی بیابان سپری شد موسی آنها را ببرد و یوشع بن نون و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند. گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و هارون بود و چون به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده بود و از

جمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد و چون چیزی می خواست می یافت.

از سالم ابی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان در آمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده های بلقay شام، مقرر داشت، و چون بنی اسرائیل آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش وی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مقرر گیرند و ما قوم تو بی جا بمانیم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما او پیمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوهی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خرانندگی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد و بلعم برخواست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با او سخن گفت که حجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیمبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوی قومش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل می گردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حيله نماند و باید با آنها مکر و حيله کنیم. زنان را بیارید و کالا بدهید و به اردو بفرستید که بفروشند و بگویند که هیچ زنی خویشان را از مردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگر یک مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از بزرگان بنی اسرائیل، زمري ابن شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی مشو.»

گفت: «بخدا در این مورد اطاعت تو نکنیم.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخفت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فناص بن عیزار بن هارون کاردار موسی بود و مردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمی بن شلوم چنان کرد، غایب بود و چون بیامد و طاعون در بنی اسرائیل افتاده بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فناص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه بدوخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بر دوش کشید و ته آن را به تهیگاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عیزار بود و همی گفت: «خدایا هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمی آن زن را ببرد تا وقتی که فناص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه بیست هزار گفته‌اند که در ساعتی از روز هلاک شدند. به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحه خویش شانه و تهیگاه و چانه را به فرزندان فناص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به تهیگاه تکیه داده بود و بشانه گرفته بود و آنرا به چانه تکیه داده بود و هر نخستین ثمر و فرزند نیز خاص فرزندان فناص باشد که وی نخستین فرزند عیزار بود.

درباره بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل فرمود که: «وَ اَنْتَ لَعَلَّيْهِمْ نَبَاً الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخْ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ، وَ لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَ لَكِنَّهُ اَخْلَدَ اِلَى الْاَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ فَامْتَلَأُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ اِنْ تَحْمِلُ عَلَيْهِ يَلْهَثُ، اَوْ تَتْرُكُهُ يَلْهَثُ، ذَلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِيْنَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصُصِ الْقِصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُوْنَ»^۱.

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به در شد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به وسیله آن آیه‌ها بر می‌داشتیم ولی به پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگر هجومش بری پارس می‌کند و اگر اعتناش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آیه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

یعنی وقتی چیزی را که در بنی اسرائیل رخ داده و از تو نهان داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را پیمبری آورده که از آسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جبارانی را که آنجا بودند بکشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقیمانده جباران بر او چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عز و جل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا ببود، پس از آن خدا وی را سوی خویش برد و هیچکس از خلائق جای قبر او را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگ موسی به پیکار جباران رفت و خدا از پس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد و یکی از بنی اسرائیل به نام بلعم که اسم اعظم می دانست و کافر شده بود پیش جباران شد و گفت: از بنی اسرائیل بیم مدارید، من وقتی به جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که هلاک شوند، و به نزد آنها از دنیا هر چه خواست داشت ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند و با خر ماده خویش نزدیک می شد و هم اوست که خدا عز و جل در باره وی گوید: «وَ اَتْلُ عَلَيْهِمْ ۷: ۱۷۵ تا آخر.»

و یوشع برای جنگ جباران برون شد و بلعم با جباران بیامد و بر ماده خر خویش نشست بود و خواست بنی اسرائیل را نفرین کند اما هر نفرین که به بنی اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی اسرائیل بود.» و چون به در شهر رسید فرشته ای دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را می راند ولی خر نمی جنبید، و چون او را بسیار بزد خر به سخن آمد و گفت: «شب با من نزدیک می شوی و روز بر من سوار می شوی. وای بر من از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روز جمعه با جباران پیکاری سخت کرد و چون شب آمد و خورشید نهان شد و شنبه آمد دعا کرد و به خورشید گفت: «تو مطیع خدایی من نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آن روز یک ساعت بیشتر شد و جباران را بشکست و به کشتار آنها پرداختند و چنان بود که جمعی از بنی اسرائیل به دور یکیشان فراهم می شدند و به گردنش ضربت می زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند و یوشع بگفت تا همه را بیاوردند و آتش در آن افروخت، آنگاه یوشع گفت:

«ای بنی اسرائیل بیاید و با من بیعت کنید. و همه بیعت کردند و دست یکی به دست او چسبید» و یوشع گفت: «هر چه پیش تو هست بیار.» و او سر گاوی از طلای مرصع به یاقوت و جواهر بیاورد که از غنائم ربوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن بداشت و آتش بیامد و قربان و مرد را با هم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون و موسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به یوشع وحی کرد و بدو

فرمان داد از اردن به سوی سرزمین موعود گذر کند و یوشع در این کار بکوشید و کس سوی اریحا فرستاد که خبر آنجا را بداند. آنگاه با صندوق عهد برفت تا از اردن گذشت که وی و یارانش در رودخانه راهی یافتند

و شش ماه اریحا را محاصره کرد و چون ماه هفتم شد در بوقها دمیدند و قوم یکباره بانگ زدند و دیوار شهر

بیفتاد و آنرا غارت کردند و هر چه در آن بود بسوختند به جز طلا و نقره و ظروف مسین و آهنین که آنرا به

بیت المال سپردند و یکی از بنی اسرائیل چیزی بر بود و خدا بر آنها خشم آورد و شکست در آنها افتاد و

یوشع سخت بنالید و خدا به یوشع وحی کرد که میان اسباط قرعه زند و چنان کرد تا قرعه به نام مرد خائن

در- آمد و برگه خیانت او را از خانه‌اش در آوردند و یوشع او را سنگسار کرد و همه اموال وی را بسوخت و محل را به نام خیانت پیشه خواندند که عاجز بود و تا کنون آنجا را به نام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی اسرائیل را سوی پادشاه عابی و قوم وی برد و خدا آنها را در کار جنگ هدایت کرد و به یوشع فرمان داد که برای آنها کمینی نهد و او چنین کرد و بر عابی تسلط یافت و پادشاه آنرا بیاویخت و شهر را بسوخت و دوازده هزار مرد و زن بکشت و مردم عما و جبعون با یوشع حيله کردند تا آنها را امان داد و چون از خدعه آنها آگاه شد نفرینشان کرد که هیزم کش و سقا باشند و چنین شدند و نفرین کرد که شاه بارق در اورشلیم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگر فرستادند و همه بر ضد جبعون گرد آمدند و مردم جبعون از یوشع کمک خواستند که به کمکشان رفت و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به دره حوران راند و خدا عز و جل سنگ یخ بر آنها بارید و یخ بیشتر از شمشیر بنی اسرائیل از آنها بکشت و یوشع از خورشید خواست تا بماند و از ماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا در غار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرود آورد و در همان غار افکند که بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد و سی و یک شاه را نابود کرد و زمینی را که بر آن تسلط یافت به کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و در کوه افرائیم به گور شد و پس از وی سبط یهودا و سبط شمعون به جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند و ده هزار کس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتاد پادشاه انگشت بر از زیر سفره من نان جمع میکردند و اینک کیفر خدا به من رسید» و شاه بازق را به اورشلیم بردند که آنجا درگذشت.

و بنی یهودا با دیگر کنعانیان پیکار کردند و سرزمینشان را زیر تسلط آوردند و عمر یوشع یکصد و بیست و شش سال بود و از هنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع بمرد بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن به دوران موسی بن عمران بود وی از حمیر بود و شمیر بن املول نام داشت و همو بود که شهر ظفار را در یمن بنیاد کرد و عمالیک را از یمن بیرون کرد.

شمیر بن املول از عمال شاهان ایران بود که حکومت یمن و اطراف داشت.

به پندار محمد بن هشام کلبی از پس کشتار یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و افریقیس بن قیس بن صیفی بن سبا بن کعب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه

می‌رفت بر آنها گذشت و از سواحل شام سوی افریقیه برد و آنجا را بگشود و جرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیمانده کنعانیان را که از سواحل شام برده بود آنجا مقرر داد.

گوید: و اینان بربراند و از آن رو بربر نام یافتند که افریقیس به آنها گفت: «چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنها را بربر گفتند.

گوید: صنهاجه و کتامه بربر از قوم حمیر بودند و تا کنون به جا مانده‌اند.

سخن از قارون بن یصهر بن قاهث

قارون پسر عموی موسی علیه السلام بود.

از ابو جریح روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی وی بود یعنی پسر یصهر بود. ابن جریح گوید: قارون پسر قاهث بود و موسی پسر عمر بن قاهث بود و عمر را به عربی عمران گویند.

و از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که یصهر بن قاهث شمیت دختر کتاوکب بن برکیا بن یفسان بن ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و قارون عموی موسی و برادر عمران بود. ولی مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل بر گفته ابن جریح رفته‌اند. از ابراهیم روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی موسی بود. از قتاده نیز روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود. و او را منور گفتند از بس که نکو صورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد و طغیان، هلاکش کرد.

از مالک بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی بن عمران پسر عموی قارون بود و خدای مال فراوان به قارون داده بود چنانکه او عز و جل فرمود: «وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ».

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به گروه مردان توانا گران بود. خیشمه گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استر پیشانی سپید دست و پا طوقی بود و هر کلید بیش از یک انگشت نبود و هر یک کلید گنجی بود.

از ابو صالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود. و هم از خیشمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود و هر کلید به اندازه یک انگشت بود و هر کلید از گنجی بود و همه را بر شصت استر پیشانی سپید دست و پا طوقی می‌بردند و چون خدای عز و جل سیه روزی و بلیه او را اراده فرمود به فراوانی مال بر قوم خویش طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یک وجب بر لباس خویش افزود و قومش او را اندرز دادند و از طغیان منع کردند و گفتند از آنچه خدا به او داده در راه خدا انفاق کند و مطیع خدا شود و خدا عز و جل درباره او فرماید: «إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ. وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَ لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَ لَا تَبْغِ الْفُسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ»^۱.

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به- وسیله آنچه خدایت داده سرای آخرت بجوی و نصیب خویش را از این دنیا فراموش مکن و چنانکه خدا با تو نیکی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی که خدا تباهکاران را دوست ندارد.»

منظور اینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که از دنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

و جواب قارون از روی نادانی و غرور از حلم خدای چنان بود که او عز و جل فرمود «إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَيَّ عِلْمٍ عِنْدِي»^۲.

یعنی «این مال به سبب دانشی که دارم فراهم آمده» و خدا عز و جل به تکذیب گفتار وی فرمود: «أَوْ لَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَ أَكْثَرُ جَمْعًا»^۳.

یعنی: مگر ندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاک کرده که به قدرت از او پیش و به جمع (مال) از او بیش بوده‌اند.

و اگر چنان بود که خدا اموال دنیا را به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاک نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهالت و تفاخر به کثرت مال باز نیاورد و در طغیان خویش فرو رفت و با شکوه تمام بر قوم ظاهر شد و بر اسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهار هزار کس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت و به قولی همراهان او هفتاد هزار کس بودند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که قارون بر اسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت بر قوم خویش ظاهر شد و او و کسانش لباسهای زرد داشتند و کسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند و گفتند: «يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ»^۴.

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد.

۱. ۲۸: ۷۶-۷۷

۲. ۲۸: ۷۸

۳. ۲۸: ۷۸

۴. ۲۸: ۷۹

و خدا شناسان منکر این سخن شدند و به آرزومندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و از منهیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکو دارند.»

و چون خبیث گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عز و جل بر مال او فریضه نهاد و ملزم به ادای حق کرد و چون امساک کرد عذاب الیم بدو رسید و عبرت گذشتگان و اندرز آیندگان شد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به نزد موسی آمد و توافق کرد که از هر هزار دینار یک دینار و از هر هزار درهم یک درهم و از هر هزار چیز یک چیز بدهد. یا گفت از هر هزار بز یک بز بدهد.

ابو جعفر طبری گوید: و من در این شک دارم.

آنگاه به خانه رفت و حساب کرد و دید بسیار می‌شود و بنی اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای بنی اسرائیل موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهد مالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ و سالار مایی هر چه فرمان داری بگویی.»

قارون گفت: «فرمان میدهم فلان روسپی را بیارید و مزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس او را بخواستند و دستمزدی مقرر کردند که موسی را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت و گفت: «قوم تو فراهم آمده‌اند که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر و وسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی اسرائیل هر که دزدی کند دستش ببریم و هر که تهمت زند هشتاد تازیانه‌اش بزنییم و هر که زنا کند و زن ندارد صد تازیانه بزنییم و هر که زنا کند و زن دارد تازیانه‌اش بزنییم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابو جعفر گوید: و من در این شک دارم.

و قارون به موسی گفت: «و گرچه تو باشی.»

گفت: «و گرچه من باشم.»

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که با فلان روسپی زنا کرده‌ای.»

گفت: «او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد.»

و چون پیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله.»

گفت: «من با تو چنان کرده‌ام که اینان می‌گویند»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند اما برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تو را متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به سجده افتاد و خدا عز و جل وحی کرد که هر چه خواهی به زمین فرمان بده. و موسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر.» و زمین پاهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگيرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها تضرع آغاز کردند و میگفتند:

«ای موسی! ای موسی.»

و باز گفت: «ای زمین بگيرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدا به موسی وحی کرد که بندگان من به تو گویند ای موسی ای موسی و تو رحمشان نکنی اگر مرا

خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و با زینت خویش به قوم در آمد» چنان بود که بر اسبان اشقر بودند که

زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت

لنا مثل ما أوتی قارون إِنَّهُ لَدُو حَظٌّ عَظِيمٍ. وَ قَالَ الَّذِينَ أَوْتُوا الْعِلْمَ وَيَلِكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ

صَالِحاً وَ لَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ. فَخَسَفْنَا بِهِ وَ بَدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ مَا كَانَ

مِنَ الْمُتَنَصِّرِينَ، وَ أَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ يَقُولُونَ وَيُكَانَنَّ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ

لَوْ لَا أَنْ مِنَ اللَّهِ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَ يُكَانَّهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ. تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي

الْأَرْضِ وَ لَا فُسَاداً وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ»^۱

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد. و کسانی که دانش

داشتند گفتند وای بر شما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده و عمل شایسته کرده بهتر است و جز

صابران دریافت آن نمی‌کنند. و قارون را با خانه‌اش به زمین فرو بردیم و گروهی نداشت که در قبال خدا

یاریش کنند و نه یاری خود توانست کرد.

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هر یک

از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند. اگر خدا بر ما منت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته

بودیم. وای که گویی کافران رستگار نمی‌شوند. این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین

سرکشی و فساد نمی‌خواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.

از ابن عباس روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی و

قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان.

گوید: و موسی برای آنها دعا کرد و خدا وحی کرد که ای موسی درباره کسانی با من سخن می‌کنی که

گناهانشان میان من و آنها را تاریک کرده و ترا خواندند و جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان

میکردم.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود و موسی بر قسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون بر قسمت دیگر.

گوید: و قارون یک روسپی را بخواست و مزدی برای او نهاد که موسی را به زنا متهم کند. و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون بیامد و گفت: «ای موسی سزای کسی که دزدی کند چیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «اگر چه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «و گرچه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده‌ای.»

گفت: «وای بر تو با کی؟»

گفت: «با فلانی.»

و موسی او را بخواست و گفت: «ترا به آن که تورات فرستاده قسم می‌دهم آیا گفته قارون راست است؟»

و زن گفت: «اکنون که قسم دادی به بی‌گناهی تو شهادت می‌دهم و تو پیغمبر خدایی، ولی دشمن خدا، قارون مزدی برای من نهاد که تهمت بر تو نهیم.»
و موسی به سجده رفت و خدا عز و جل وحی کرد که سر بردار که به زمین فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگرفت.

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت: «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان.

و قارون گفت: «ای موسی.»

و موسی گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو یاری خواست و یاریش نکردی اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم.»

از زید بن جدعان روایت کرده‌اند که عبد الله بن حارث از خانه در آمد و به ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و درباره سلیمان بن داود سخن آورد و آیات قرآن را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان را رها کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان کرد و چندان گنج داشت که خدا فرمود، و گفته بود این را از علم خودم به دست آورده‌ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به خاطر خویشاوندی از او در گذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به آنها غذا می‌داد و با او سخن می‌کردند که بخندد و شقاوت را به جایی رسانید که پیش یک زن اسرائیلی فرستاد که به روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون بیامد گفت: «می‌خواهی که تو را مال‌دار کنم و عطا دهم و با زنان خود به یکجا نشانم و در عوض وقتی جماعت بنی اسرائیل پیش منند بیایی و بگویی: ای قارون، چرا به موسی نگویی از من دست بردارد؟»

و چون قارون بنشست و جماعت بنی اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عز و جل دل وی را بگردانید و او را به توبه کشانید و با خویشتن گفت: «اینک توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیزارم.» و گفت: «قارون به من گفته مال دارم کند و عطا دهد و با زنان خود به یک جا نشاند به شرط آنکه در مقابل جماعت بنی اسرائیل به او بگویی: چرا به موسی نگویی که از من دست بدارد. ولی توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیزارم.»

و چون زن این سخن بگفت قارون درهم شد و سر بزیر افکند و خاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است و گفتار آن زن شایع شد و به موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد و بگریست و گفت: «پروردگارا دشمن تو به آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا و زبون کند. پروردگارا مرا بر او مسلط ساز.»

و خدا به او وحی کرد که هر چه خواهی به زمین فرمان بده که ترا اطاعت کند و موسی به نزد قارون آمد و چون به نزد وی شد قارون خطر را در چهره وی بخواند و گفت: «ای موسی به من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزد و او و یارانش تا قوزک در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزد و او و یارانش تا نزدیک ران به زمین فرو رفتند و او تضرع همی‌کرد که ای موسی

به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به زمین فرو رفتند و قارون تضرع همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند و ندا آمد که ای موسی چه سخت دلی به عزتم قسم که اگر مرا خوانده بود اجابتش کرده بودم. از ابن عمران جونی روایت کرده‌اند که به موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم. از قتاده روایت کرده‌اند که قارون هر روز به اندازه یک قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و تا رستاخیز به قعر آن نرسد.

و چون عذاب خدا عز و جل به قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و اندرز کرده بودند و به معرفت و اطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و خطای خویش را بدانستند و خدا عز و جل به حکایت گفتارشان فرمود: «وَيَكُنَّ لِلَّهِ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ لَوْ لَا أَنْ مِنْ اللَّهِ عَلَيْنَا» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هر یک از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند و اگر خدا بر ما منت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم.»

و منت خدای آن بود که بلیه قارون و یاران وی را از آرزومندان بگردانید و گر نه آنها نیز چون قارون و کسانش به زمین فرو رفته بودند.

و خدا عز و جل موسی پیمبر خویش و مؤمنان بنی اسرائیل و یار موسی، یوشع بن نون را از هول و بلیه برهانید و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و غرورشان به غرق و شمشیر و فرو رفتن به زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آن رو که آیات خدا را منکر می‌شدند و در زمین فساد می‌کردند و بندگان خدا را به بندگی خویش می‌گرفتند.

پناه به خدا از عملی که ما را به خشم وی نزدیک کند و خوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که «نخستین پیمبر بنی اسرائیل موسی بود و آخرشان عیسی.»

گوید گفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود از جمله اینکه گوید: در شگفتم از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد. در شگفتم از آن که به مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. در شگفتم از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع بن نون تا وقتی که بمرد مدت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود. اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می‌کنیم.

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را دلگرم کرده و در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.